

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری برهنوع ممنوع می باشد!

رمان : مانیا و مرد مغرور

نویسنده : محمدجواد اسدی

کاور از : World_x

تعداد صفحات : ۱۸۸

تدوین : OVM۱۳ کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



به قلم : [محمدجواد اسدی]

مانیا و مرد مغرور



بهترین رمان ها

دوباره نگاهی به روزنامه ی خط خطی شده انداختم ، هیچ یعنی هیچ کاری برای یه دختر بیست و دوساله نیست ، دیگه واقعا داشت اشکم درمیومد وضع الان و بدبختی الان فقط بخاطر منه همش تقصیر منه همش .

به فکر فرو رفتم یعنی همه ی این مصیبت ها تقصیر شخص شخص شخیص منه الاغه ؟

زمانی که به خاله فریده اصرار کردم بزاره برم دانشگاه و گفت باشه ، فکرشو نمیکرد انقدر خرج تحصیل من زیاد بشه برا همین مجبور شدش از اون مرتیکه ی خرس که مثل بشکه میمونه نذول کنه تا جلوی من بدقول نشه .

خب منم بیشعور که نیستم این وضع رو ببینم بازم بخوام به ادامه تحصیل ادامه بدم ، منم ترم دوم رشته ی معماری درس رو بوسیدم کنار گذاشتم .

ولی همون دوترمه که اون فخرآور بشکه افتاده تو زندگیمون و داره مثل زالو خونموم رو میخوره .

صدای کوبیده شدن در منو از فکر بیرون کشید ، پوف حالا کی حال داره بره درو باز کنه .

_با این وضعت دنبال کار هم میگردی؟

دستمو به چرخ خیاطی کهنه ی خاله که با این خرجمون رو درمیاره گرفتم و با کمک اون بلند شدم .

در بدون وقفه داشت کوبیده میشد ، ایش سر آوردن انگار اه اه درو از جاش کندی وحشی .

روسریم گوشه ی اتاق بود ، به طرفش رفتم و خم شدم و انداختمش رو سرم ، والا همینم مونده با این چشمای هیز پسرای محل مخصوصا اکبر هیزه

هیزه لقبشه ببینید دیگه چقدر هیزه که پسرای هیز محل به اون تازه میگن هیز

با سر باز برم تو حیاط ، اوه اوه ارسالن میکشتم .

دمپایی های صورتی و جیغیلی بیغیلی خودم رو چیه از رنگ شاد خوشم میاد ایشش چشم نداری ببینی روحیم شاده پام کردم و به سمت در حیاط که به دستان وحشی شخص نامعلوم داشت کنده میشد شتافتم.

در رو باز کردم که یکی پرید بغلم و شروع کرد به بوس کردن صورتم .

حتما فکر کردید یه مرد جنتلمن که با بنزش اومده و الان زانو میزنه و میگه ای شیرین ترین میوه ی زندگی بامن ازدواج میکنی ، ازین فکرای قشنگ قشنگ نکن ما ازین شانسا نداریم و این شخص کنه که صورتم رو حسابی تفی کرد کسی نیز جز بهناز دماغ بله درست حدس زدید به علت دماغ گندش لقب دماغ رو گرفته ، اخه دماغ نیست که خرتوم فیله لعنتی.

بهناز رو از خودم جدا کردم و با غیض بهش نگاه کردم .

_چته امازونی ؟

_الناز باورت نمیشه چیشده؟

همینجور که به سمت دستشویی تو حیاط میرفتم تا صورتم رو بشورم .

اه اه حالم بهم خورد از صورت قطره قطره بزاع دهن بهناز میچکید خخ شوخی کردم تازه از خواب بلند شده بودم رفتم صورتم رو اب بزمنم تا از این بی روحی در بیاد بلکه عنایتی شود تا یه خاستگار مایه دار برامون پیدا شه

_خب بنال ببینم خبر خوبت چیه ؟

_تازه از خواب بلند شدی ؟

_اره از کجا فهمیدی؟

_چون باز هاپو شدی .

برگشتم طرفش و چشمام رو نازک کردم .

_چی گفتی؟

_هیچی بخدا گفتم از بوی بد دهننت فهمیدم تازه از خواب بلند شدی .

خیلی حرصی شدم ، خم شدم و دمپاییم رو برداشتم و محکم به طرف بهناز پرت کردم که جا خالی داد .

_ایول نخورد بسوز دختر بوم.

خب این پرتاب صد امتیازی از پرتاب دومم بود که مستقیم به خرطومش خورد خخخ الهه با دمپایی دومم

_ خوردی هستش تف کن .

به سمت دمپایی هام رفتم و پام کردم ودوباره به سمت دستشویی رفتم .

ولی ناز شصتم چه پرتابی بودا روش کم شد.

بهناز همینجوری غرغر میکرد و داشت عمه ی بزرگوارم رو مورد لطف خود قرار میداد.

من سیب زمینی نیستم که به خانوادم فهش بدن حسابشون رو نرسم ولی خب من عمه ندارم پس

بزار بچمون خودشو خالی کنه

صورتتم رو شستم .

از دستشویی اومدم بیرون و دستمو با پیرهنم خشک کردم .

_راستی اصلا یادم رفت بگم برا چی اومدم اینجا.

_خب بنال دیگه حوصلمو سر بردی باید برم دنبال کار .

_ برا همین اومدم اینجا دیگه .

چشمام رو ریز کردم و گفتم

_خب؟

بهناز با ذوق و شوق بچه گونه ای شروع به تعریف کردن .

تو اینترنت داشت میگشتم که یه متن حواسم رو به خودش جلب کرد ، میدونی اون متن چی

بود؟صددرصد نمیدونی چون اگه میدونستی الان اینجا واینستاده بودی و مثل وزغ به من نگاه

نمیکردی اون متن این بود *توجه توجه شرکت بزرگ و بین المللی راد از چند خانوم درخواست به

همکاری میکند * میدونی این شرکت رییسش کیه همون پسر خوشگله اسمش چی بود اوممم اهان

بردی راد همون که مدلینگه .

_همون که عکساش رو به در و دیوار اتاقت چسبوندی ؟

_اره دقیقا همون حالا بگو کارش چیه ؟

حالا گفتم چی میخواد بگه ، پوف دختره ی مزخرف .

_ سریع بگو کار دارم .

_ منشی به چند تا منشی نیاز داره .

_ خب الان چیکار کنم.

_ بیا باهم بریم شاید استخدام شدیم .

_ چی گفتی من پیام زیر دست یه مرد کار کنم و ازش حقوق بگیرم ، تو نمیدونی من از مردا بیزارم ، اونم چی بشم منشیش .

اخمم بدجور توهم بود ، این بدترین پیشنهادی بود که تا حالا شنیده بودم ، من برم برای مردا کار کنم اونم کی این پسر مدلینگه که حتی به زمین هم وقتی راه میره فخرمیفروشه ،

منم صدام عالیه منم خیلی خوشگلم ولی به اندازه ی بعضی ازین کسایی که تازه به جایی میرسن از بالا بهت نگاه میکنن غرور ندارم ، همینم مونده .

_ من به پیشنهادت جواب رد میدم درضمن اون ، اون همه دختر خوشگل و عشوه ای که دورشن رو ول کنه بیاد به منو توئه گدازاده بچسبه ، ازت توقع نداشتم همه ی مردا چشمشون دنبال اون خشگلاست نه منو توی بیروخت .

سیب گلوی بهناز تکونی خورد، فکر کنم بغض کرده .

_ ولی درسته من هیچی ندارم ولی تو زیبایی رو که داری صدای به این قشنگی رو که داری تو شانسم خیلی داری ولی من.

بغضش ترکید رفتم کنارش و دستمو دورشونش انداختم و به خودم نزدیکش کردم .

_ ببین ما در برابر اون دخترایی که خودشونو عجب و جق میکنم و رو صورتاشون یه وجب ارایشیه هیچ شانسی نداریم پس بهتره بیخیال این یکی بشی قربونت برم .

سرش رو بالا آورد و با صورت اشکیش تو چشمام زل زد و خیلی اروم سرش رو تکون داد و گفت باش بیخیال میشم .

اون لحظه خیلی حرصی شدم چرا باید اون زنا با اون همه عشوه خرکیاشون خودشونو تو دل همه جا کنن پس منم یه بار امتحان میکنم شاید جواب داد و تونستیم وارد اون شرکت بشیم ولی .

ولی بهناز در برابر اون همه دختر هیچ شانسی نداره اخه اصلا زیبایی ظاهری ای نداره ولی با هنر ارایش هم اون هم خودمو تبدیل به فرشته میکنم یجوری که از خدایم باشه بخواد مارو راه بده تو اون شرکت درپیتش هرچند اصلا رازی نیستم رئیسیم یه مرد باشه ولی بخاطر اشکا و دل پاک بهناز قبول میکنم .

_بهناز .

به طرفم برگشت و گفت :

_بله؟

_من قبول میکنم که .

به طرفم برگشت و منو خیلی سفت تو اغوشش گرفت و هی جیغ میکشید .

استخونم داشت متلاشی میشد با هزار زحمت از خودم جداش کردم و چند قدم عقب رفتم تا دفعه ی بعدی بتونم جلوشو بگیرم که مثل سیریش بهم نچسبه .

_وایسا حرفمو کامل بگم من قبول میکنم فردا بریم ولی میترسیدم، از حرفم ناراحت شه و فکر کنه بهش میگم زشت قبلیش بیا اینجا تا یه حالی به خودمون بدیم و یه زره به سروتیمون برسیم بعد بریم این طوری شانسمون بیشتره برای انتخاب شدن اوکی ؟

جیغ خفه ای زد و پرید هوا و گفت

_ ایولللل اجی جون خودم.

لبخند رضایتی روی لبام نشست ، خوشحال بودم از خوشحالی این دختر کوچولویی که فقط قدش رشت کرده از ناحیه ی مخ تعطیله .

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و به داخل خونه رفتم .

بین راه بودم که یه چیزی یادم افتاد .

_راستی پیر بهترین لباسات و لوازم آرایش رو انتخاب کن برا فردا ، فردا میام خونتون و بعد از اونجا میریم راستی ادرشتم یادداشت کن .

بهناز

_باش بای بای من رفتم الان مامان نگران میشه.

_اوکی برو درم ببندیا یادت نره .

بهناز

_ مگه گاگولم یادم بره .

_خودت چی فکر میکنی ؟

بهناز

_فعلا کارم پیشت گیره چیزی بهت نمیگم یک صفر طلبت من رفتم بای .

_باش برو خداحافظ .

به رفتنش نگاه کردم ، پوف راه رفتشو این خیلی کار داره فردا باید زود تر برم تایه زره حرکات خانومانه یادش بدم .

صدای بلند در که خبر از بسته شدنش میداد منو یه متر پروند ، صدای داد بهناز از بیرون میومد که میگفت

_ یک یک .

خخخ به خدا دیونست این دختر .

دمپایی هام رو شوت کردم و پریدم داخل خونه.

*

خب تکون نخور یه لحظه اوممم تموم شد، حالا میتونی چشمات رو باز کنی .

بهناز جدیدمیگم جدید جدیدا خیلی خشگل شده بود اما باز من با اینکه ارایشم خیلی هم نبود و یه لباس ساده تر پوشیده بودم ، از بهناز خیلی قشنگتر بودم چشماش رو یواش باز کرد و وقتی خودشو تو ایینه دید جیغ خفه ای کشید و میخواست بپره بغلم که با دستم جلوش رو گرفتم .

_اوکی با یه ممنون میتونی ازم تشکر کنی لازم نیست بپری بغلم و هم تیپ منو هم تیپ خودتو خراب کنی .

_وای ممنون عشقم چه کردی با ما دیگه صد در صد قبولیم وای خدا باورم نمیشه یعنی میتونم منشی شرکت بردیا بشم ، یعنی هرروز میبینمش اگه عاشقم شه چی وای باورم نمیشه الناز .
برخودش میچرخید و خیال پردازی میکرد.

باید فکر این پسر رو از ذهنش دور کنم اگه یه درصد قبولمون کنن و این بخواد وابسته ی یکی از همین مایه دارا بشه بیچاره ایم .

کیفم رو برداشتم و با اخم و تشر بهش گفتم

_ بسه بهناز اگه بخوای ازین رویاپردازی ها بکنی من نمیاما .

_باشه بابا چرا اعصابانی میشی بریم .

بدو دیگه الان دیرمیشه ها .

کلافه چشم غره ای به بهناز کردم و از اتاقتش اومدیم بیرون .

از خاله فاطمه مامان بهناز

هم خداحافظی سرسری ای کردیم و از خونه زدیم بیرون .

_خب ادرستش کجاست ؟

بهناز خیلی خانومانه گفت

_ جان ؟ چیزی فرمودی عزیزم .

باچشمای گشاد شده داشتیم نگاهش میکردم ، فکر میکردم تغییر کنه ولی نه اینقدر دیگه اه اه ادم رو برق بگیره جو بگیره ها .

_بهناز چرا یهویی رفتارت سیصد و شصت درجه تغییر کرد؟ هان ؟

بهناز

_ چون قراره بریم بالا شهر کار کنیم ، مثل اینکه یادت رفته ما داریم منشی یکی از خوشگل ترین مدلینگ های ایران میشم اصلا میدونی بابابزرگش یکی از مایه دارای تهران چون یکی از تاجرهای خیلی بزرگه؟ حالا فهمیدی چرا تغییر کردم عزیزممامم .

به فکر فرو رفتم.

خوش بحالش یعنی تو زندگیش هیچ مشکلی نداره و تا لب تر کنه هرچی بخواد بهش میدن ولی من هه .

**

کرایه رو حساب کردیم و از ماشین پیاده شدیم ، پیری با این سنش به جایی که بره دنبال کفن و دفنش باشه به دختر مردم چشم داره ، چه دوره زمونه ای شده ها

_خب حالا شرکتش کجاست ؟

بهناز

_ اوممم فکر کنم وسطای کوچه باشه. پوفی کردم و به راه افتادم ، به سه تا برج بلند که بغل هم بودن و خیلی شبیه هم بودن و وسط کوچه بود نگاه کردم ، دقیق نگاه کردم که دیدم رو تابلوئه بزگی نوشته *شرکت راد * نگاهم به در ورودیش کشیده شد.

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون.

_اینجا چه خبرهههههههه؟

به سیل انبوه زنای توی صف نگاهی انداختم و با ناامیدی چشمام رو روی هم فشار دادم .

چه خبره اینجا بیشتر از سیصد تا زن توی صف وایساده بودن و یکی یکی وارد برج وسطی میشدن ، به طرف بهناز برگشتم تو چهره و چشماش نا امیدی موج میزد ، بین دوراهی بدی گیر افتاده بودم ، نفسم رو با صدا بیرون دادم و دست بهناز که یخ بود و نشون میداد خیلی استرس داره رو گرفتم و به طرف صف راه افتادم ، اونم دستش تو دستم بود و دنبالم کشیده میشد ، یعنی من نمیتونم منشیه به دفتر فکستنی بشم .

نفر اخر صف ایستادم و به دور اطراف نگاه کردم ، چه هوایی داره اینجا ما بدبختا باید تو اون مخروبه زندگی کنیم ولی اینا تو قصرن .

دلم خیلی گرفته .

ما نون شب نداریم بخوریم اینا هفته ای یه بار مهمونیای انچنانی میدن ، مگه فرق مافقیرا با این کاخ نشینا چیه چرا باید تنها مشکل اینا انتخاب کردن لباس از بین صدتا لباس شیک برای مهمونیه اخر هفتشونه ولی ما باید بخاطر یه قرون پول بدهی اینقدر عذاب بکشیم ، چراااa

سه ساعتی میشد که اینجا علاف شده بودیم و فقط چند نفر مونده بود تا نوبت ما بشه ولی یه صف خیلی طولانی پشت سر ما بود ، الان اومده بودیم بالا یعنی باورش سخته که یه شرکت از دم دفتر تا دم در ورودی برج صف بود .

مردم چه بیکارن میان اینجا که چی بشه حالا مگه کی هست این پسره که انقدر به خودشون زحمت میدن و تو این گرمای تابستون میان چند ساعت تو صف وایمیستن ، اما من کلا از استخدام ناامید شدم و مطمئنم اون مادوتا رو استخدام نمیکنه ، همه ی کسانی که توی صف بودن صد برابر ما زیبایی، پول و زبون داشتن ، اونا با زبون بازباشون حتما خودشونو تو دل این پسره و عوامل اینجا جاکردن . یه نگاه به سر و وضع خودمون انداختم ، فکر میکردم خیلی شیکیم ولی هرکس مارو میدید که توصیفیم بهمون پوزخند میزد و الان دلیل پوزخنداشون رو فهمیدم .

به منشی ای که داشت دونه دونه اسمایی که نوبتشون میشد رو میخواند و خانومای جدید رو اسماشون و شماره هاشون رو یا داشت میکرد نگاه کردم.

_بهناز اینجا که خودش منشی داره چرا باز منشی میخوان .

بهناز شونه ای بالا انداخت و گفت

_ نمیدونم .

زیر لب غرغرکنان گفتم

_ توازین دنیا چی میدونی اه .

همش تقصیر بهناز بود که مانقدر خورد شدیم ایجا به دک و پز ما نمیخوره اینجا برا اشرافیاست نه ما گدازاده ها.

سرم رو پایین انداختم و باپام به زمین ضربه میزدم . در اتاقی که روش نوشته مدیریت ، باز شد و یه دختر که بهش میخورد حدودا ۲۵ یا ۲۶ ساله با ابروهای گره خورده از اتاق بیرون و سریع از دفتر خارج شد .

چند دقیقه گذشت که منشیه سرشو بالا گرفت و با اون صدای نازکش که مثل صدای ناخونیه که روی تخته گچی کشیده میشه بود.

خخ شوخی کردم صداش در هین زیبایی و نازکی و لطافت خیلی با عشوه بود
گفت

_ خانوم الناز بابایی و بهناز خیام نوبت شماست .

اولین قدم رو که گذاشتیم جلو منشیه با ابروهایی بالا پریده گفت

_ شما دوتاییین ؟

_بله ماییم .

ابروهاش به حالت اولیه برگشت و به جاش نیشخندی روی لبش شکل گرفت و گفت

_ مطمئنید اینجا رو اشتباه نیومدید هه اینجا شرکت راده ها.

صدای خنده ی چند نفر از عقب اومد . چشمام رو بستم تا به خودم مصلد باشم و نزنم منشیه رو داغون کنم ، زنیکه ایکبیری.

اینبار بهناز با حرص گفت

_ درست اومدیم خانوم بظاهر محترم درضمن کسی به شما یاد نداده یه منشی حق دخالت تو کارای شرکت رو نداره .

به دختره کارد میزدی خونس درنمیومد ، حقشه .

به طرف بهناز برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم ،چشمکی برام زد، نزدیکش شدم و درگوشش گفتم _ کارت عالی بود دختر .

بعد هر دو خوشحال بدون اینکه به دختره توجهی کنیم به طرف اتاق رفتیم ، وقتی به در رسیدم دو تقه به در زدم و درو باز کردم حالا نوبت من بود جواب اون حرف زشت و زندهش رو بزنم .

بهناز داشت وارد میشد که دستشو گرفتم و نگهش داشتم بعد به طرف منشیه که با چشمای خونیش بهمون زل زده بود برگشتم و گفتم

_ راستی بهناز شال قرمزت رو بردار قایم کن الان بهمون حمله میکنه .

صدای خنده توی دفتر پیچید ، نیشخندی روی لبام نشوندم و وارد اتاق شدم.

دوقدم جلو رفتم و درست روبه روی میز بزرگی که این پسره اسمش چی بود اومممم هرچی به ذهنم رجوع کردم نتونستم بفهمم اسمش چی بود ولش بابا به هرحال جلوی میزش وایسام .

سرش پایین بود و داشت با یکی که همسن و سال خودش بود بحث میکرد .

باصدای لرزون بهناز به طرفش برگشتم این چقدر رنگش پریده مگه این کیه که بخاطرش انقدر استرس داری .

_سلام.

اون دوتا با صدای بهناز سراشون رو بالا آوردن و به ما زل زدن.

درست حدس زدید مثل وزغ نگاهمون میکردند.

رو لب یکیشون که عینکی بود لبخندی نشست و رو لب اون مدلینگ مغرور یه پوزخند .

پسر عینکیه

_سلام خوش اومدید .

ولی من برعکس این دختره ی ماست قاطع و محکم گفتم
_ ممنون .

نگاهم کشیده شد به بالای سر اون دوتا * بردیا راد * اهوم فهمیدم اسمش بردیا بود .

حالا چته چه ذوقی هم میکنی چیز بزرگی کشف نکردی که اسم این پسره ی مغرور رو فهمیدی
راد با لحن خیلی خشک و سردی رو به ما گفت
_ خب مدرک تحصیلتون ؟

بهناز تو به طرفم برگشت و با چشمای مظطربش بهم نگاه کرد.

وای فکر اینجاش رو نکرده بودم ، بهناز سیکل داره وای حالا چیکار کنم .

اجازه نمیدم غرور بهناز بشکنه جلوی این پسره پس مجبورم خودم رو فدای بهناز بکنم .

_ من سیکل دارم و دوستم دیپلم ریاضی فیزیک .

راد نگاهی به من کرد و شروع کرد به خندیدن .

راد

_ وای باورم نمیشه یه دختر انقدر اعتماد بنفس داشته باشه باورم نمیشه واییی خدا با سیکل و دیپلم
اومدن منشی شرکت بزرگ راد بشن .

و دوباره شروع کرد به خندیدن .

خندیدنش زره زره غرور ما دوتارو خورد میکرد و دلمون رو میشکست .

راد

_ فکر کنم بدونید که این شرکت بین المللی اون وقت من پیام دوتا گدا و بی سواد رو بزارم منشی
شرکت بشن هه خنده داره بفرمایید خیلی خوش اومدید شما رد شدین .

و بعد دوباره مشغول نوشتن شد .

اون پسر عینکیه با قیض به طرف راد برگشت و گفت

_ این چه طرز حرف زدن با دوتا خانوم متشخصه بردیا .

راد کلافه انگشت دستش رو لا به لای موهایش کرد و بعد اخماش رو توهم کرد و باصدای بمش گفت

_ لطفا تو کارای شرکت من دخالت نکن رهام این بی سوادا رو پیام بکنم منشی شرکتم ؟

مگه مغز خر خوردم گول چهرشون رو نخور فقط به خاطر پولامونه که الان اینجان وگرنه مشغول خوشگذرونی با پسرا بودن .

ناباور به چهره ی این پسره ی عوضی نگاه کردم این این درباره ی ما چی فکر کرده ، صدای هق هق بهناز سکوت اتاق رو شکست ، اگه جلوی خودم رو نمیگرفتم الان وضع منم مثل بهناز بود.

بهناز دستاشو جلوی صورتش گرفت و سریع از اتاق زد بیرون .

خونم به جوش اومده بود به طرف میز پسره رفتم و با سرعت دستمو بلند کردم و کوبوندم تو صورت راد تا دفعه ی اخرش باشه که برا خودش چرت و پرت مییافه .

و بعد منم سریع از اتاق بیرون رفتم و در روبه هم کوبوندم .

از یه طرف حرفای این پسره اعصابم رو خورد کرده بود از یه طرف دیگه پورخند این منشیه رو مخم بود.

بهش توجهی نکردم و از دفتر شرکت درپیدشون زدم بیرون ، پله هارو دوتا یکی کردم و سریع از برج بیرون زدم و به دنبال بهناز گشتم .

صدای گریه ای از اونور خیابون شنیدم ،

به اون طرف دویدم که بهناز رو دیدم گوشه ای مچاله شده،

سرش رو روی زانوهایش گذاشته و داره گریه میکنه .

خیلی حرصی شده بودم از دست اون پسره ی مغرور مزخرف .

کنارش نشستم و شروع کردم به دلداری دادنش بلکه اروم بشه ، مثل ابر بهار گریه میکرد ،

توقع این رفتار رو از فرد مورد علاقت نداشته حتما ، غرورش جلوی اون خورد شد ،

هرصفت بدی که بهش بدم بازم کمشه ، فکر کرده پولداره میتونه همه کار بکنه فکر کرده چون بابابزرگش مایه داره میتونه دل و غرور هرکسی رو بشکونه ، غلط کرده از این فکرا کرده ، به گور نَن جانش خندیدی پسره ی احمق .

_بهناز گریه نکن ولش کن این کارنشد یکی دیگه چرا گریه میکنی ، اشکات رو برای اون پسره ی مزخرف حروم نکن.

مگه من بهت نگفته بودم که همه پولدارا مثل همین از بالا نگات میکنن ول کن عزیزم بیا بریم الان خاله فریده و مامانت نگران میشنا پاشو پاشو بریم تا کسی مارو بیشتر از این خورد نکرده پاشو عزیز دلم گریه نداره که ، دستتو بده به من خانوم خوشگله اهان افرین.

بهناز باکمک من از جاش بلند شد و خاک های روی لباسش رو تکوند .

_خب بریم ؟

بهناز با صدای لرزانش که نشون میداد هنوز هم بغض داره و خوشو خوب تخلیه نکرده گفت
_ بریم .

با هم دست در دست تا سر کوچه رفتیم ، خیلی ناراحت بودم ، برای خودم نه چون خیلی از این نیشا شنیده بودم و خیلی مسخرم میکردن ولی برای بار اول بود که بهناز اینجوری جلوی یه مرد غرورش خورد شده اونم کی ؟ یکی از مدلینگا که طرفدار پروپا قرصش بود .

وقتی به سر کوچه رسیدیم ، یه ماشین از این مدل بالاها بغلمون نگه داشت و شیشه ی سمت شاگرد رو پایین کشید .

دوتا از همین جوون ماییه دارا زل زده بودن به ما تا اینکه راننده شروع به حرف زدن کرد

_ خب خانوم خشگله شبی چند برا ما میوفته ؟

اول متوجه ی حرفش نشدم ولی وقتی فهمیدم چی زر زد خونم به جوش اومد ، به دور اطراف نگاه کردم ، یه سنگ بزرگ که بغل یه درخت بود توجهم رو به خودش جلب کرد .

سریع به سمتش رفتم و بلندش کردم و با تمام زورم به سمت شیشه ی جلوش پرتاب کردم که وقتی بهش خورد صدای بلندی ایجاد کرد .

نصف شیشه هاش ریخت و سنگ روی کاپوت ماشین قل خورد و به زمین افتاد .

بهناز و اون تا دو بچه ژینگول با ناباوری زل زده بودن به شیشه ی داغون شده ی ماشین .

تا اینا باشن که دفعه ی دیگه مزاحم دوتا خانوم متشخص نشن.

راننده به خودش اومد و سریع از ماشین پیاده شد.

به سمت من دوید .

خیلی ترسیده بودم، اومدم فرارکنم، که سریع دستمو از پشت گرفت ، دستم شروع به لرزیدن کرد ، طپش قلبم رو هزار رفته بود.

اون پسر هم بهناز رو گرفته بود و بهناز هی جیغ میزد.

به طرف پسر برگشتم.

به طرف پسر برگشتم که یه طرف صورتم به شدت سوخت و سرم به بغل پرتاب شد، تعادل رو از دست دادم روی زمین افتادم .

شوری خون رو توی دهنم حس کردم...

خونی که از دماغ بیرون میومد و روی لباس میچکید و باعث خونی شدن لباس میشد و درد صورتم و گیر افتادن بین دوتا آشغال همه ی اینا عامل اولین قطره ی اشکم شد و...

تا اومدم از جام بلند شم با لگد محکم کوبوند توی پهلو که دلم ضعف رفت ، جیغ بنفشی کشیده و دوباره روی زمین افتادم از درد جیغ میکشیدم که پسر به طرفم اومد و خواست دوباره بزنم که جیغ لاستیکای ماشینی اجازه ی این کار رو بهش نداد .

چشمام رو بسته بودم و فقط لبم رو گاز میگرفتم که از درد جیغ نزنم ، صدای باز و بسته شدن در ماشین و بعد صدای دعوی فرشته ی نجاتمون با اون دوتا اشغال میومد ، انقدر خودم درد داشتم که

اصلا نفهمیدم بهناز کجاست ، چشمم رو باز کردم که اول اون پسر که تو دفتر راد مزخرف بود رو دیدم که داره با اون دوتا دعوا میکنه ، اسمش چی بود، اوم..اها رهام پس اون گودزیلا کو؟

به دور اطراف اقا رهام نگاه کردم که ندیدمش نکنه نیومده یعنی باید تنهایی با این دوتا گولاخ دعوا کنه یا خدا ...

سرم رو برگردوندم که بهناز رو بیهوش کف خیابون دیدم ، من باید به اقا رهام کمک کنم اینا دونفرن این یه نفر .

اومدم بلندشدم که درد بدی توی بدنم پیچید و جیغ خفه ای کشیدم که حواس رهام اقا رهام چه زود پسر خاله میشه به من پرت شد و به طرفم برگشت ، اونا هم از همین فرصت استفاده کردن و یکیشون با مشت کوبوند توی شکمش یکی هم کوبوند تو صورتش کوبوند ، رهام روی زمین افتاد و از درد مثل کرم به خودش پیچید .

وای اون بخاطر ما این اتفاق براش افتاده باید کمکش کنم باید برم دنبال اون پسر مغروره ، چاره ای ندارم خب تو این کوچه ی لعنتی پرنده هم پر نمیزنه چه برسه به ادم که بیاد کمک رهام دوباره تمام سعیم رو کردم ، ولی بازم افتادم و دوباره درد توی تک تک سلولام پیچید ولی من برای اینکه ضعفمو نبینن فقط لبمو گاز زدم تا از درد جیغ نکشم .

تمام توانم رو ریختم تو پاهام و بلند شدم حالا وقت دویدنه الناز بجنب .

خیزی برداشتم و با سرعت به طرف شرکت دویدم ، وسطای راه بودم که صدای داد همونی که منو زد توی کوچه ی ساکت پیچید .

پسر راننده _گمشو بگیرش الان برامون شر میشه .

با تمام سرعتم میدویدم و درد زیادی برای زنده موندن یه مرد فداکار تحمل میکردم چون لحظه ی اخری که داشتم میومدم پسر راننده از جیبش یه چاقو بیرون کشید .

به شرکت رسیدم و داخلش شدم که دیدم راد مثل همیشه با اخمای درهم ، انگار از مردم ارث باباشو میخواد پسر ی مغرور اخم میکنه فکر میکنه خوشگل تر میشه اه اه چندش داره تو پارکینگ با منشی پروئش صحبت میکنه ، سریع به طرفشون رفتم که وقتی متوجه من شدن حرفشون رو قطع کردن به طرف من برگشتن و با تعجب به من نگاه کردن .

وقتی بهشون رسیدم وایسادم و شروع کردم به نفس نفس زدن .

_چیشده که سرتونو انداختین پایین و اومدین تو این برج مگه رو در نوشته نشده ورود افراد معمولی به داخل ممنوع می باشد، یه امروز نگهبان اینجا مرخصی گرفته و نیومده ها .

برو بابا حالا یه شرکت فکستنی داری ها، مزخرف حالا چی هست انگار ، برا خودت اگه حال اون پسر خوبه رهام بد نبود عمرا به تو رو میزدم ،اون چکی که خوردی نوش جونت پسر مغرور .

در شرکت باز شد و پسره اومد داخل .

_بفرما ، اینجا طویلست دیگه .

وقتی صدای راد رو شنید به این طرف برگشت و تا منو دید به طرفم دوید .

جیغ خفه ای کشیدم و دویدم پشت راد قایم شدم .

وقتی پسره نگاهش به راد خورد سر جاش ایستاد و میخواست فرار کنه که راد استیناش رو بالا کشید و گفت

_ کجا کجا تازه اومدی .

و بعد به طرفش رفت و با هم گلاویز شدن.

به طرف منشیش برگشتم که برام چشم غره ای رفت و با حرص که نشون میداد بد موقعه ای مزاحم مجلس عشق و عاشقیشون شدم گفت

منشی.....

_ همیشه مایه ی عذابی دختری کثیف معلوم نیست چیکار کرده که پسرا افتادن دنبالش .

خونم به جوش اومد این الان به من گفت کثیف پس باید یه نگاه تو ایینه به خودش بکنه بعد زر بزنه.

با صورتی که مطمئن قرمز بود به طرفش برگشتم و گفتم

_ یه روزی حسابتو میرسم فقط منتظر اون روزم ...

خودمم میدونستم چرت و پرت گفتم ولی خب چاره چیه باید میترسوندمش دیگه...

منشی:- هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

_میبینیم .

با صدای داد بلندی حواسم به اون ها جمع شد .

(())

همون پسره که با راد داشت دعوا میکرد گوشه ای پرت شده بود و داشت ناله میکرد.

اخیش دلم خنک شد ، پسره ی سیریش حسابش رسیده شد ، بعد یه زره ناله سریع بلند شد و فرار کرد .

یاد رهام افتادم ، با جیغ خفه ای سری به سمت راد رفتم .

_بدو بریم رهام رو یکیشون داره میزنه .

راد هل کرد ، سریع دویدم به سمت رهام و بهناز اونم دنبالم دقیقا مثل جوجه اردک درست حدس زدی میومد .

وقتی رسیدیم خبری از پسره و ماشینش نبود .

به رهام که گوشه ی پیاده رو ها نشسته بود و داشت با بطری اب معدنیش کم کم تو صورت بهناز اب میپاشید. بهناز که تو خیابون افتاده بود؟ چطور الان تو پیاده روئه لبخند پلیدی روی لبام اومد

به طرف رهام رفتم ، بهناز بهوش اومده بود ولی خیلی رنگش پریده بود . ترسو چقدر بزدل .

با همون لبخند پلید هاهاها _ببخشید اقا رهام بهناز ما چطوری از خیابون اومد تو پیاده رو بیهوش بود که کسی بلندش کرد؟

رهام به طرف من برگشت قشنگ معلوم بود رنگش پریده .

رهام_ بله بله کسی بلندش کرد .

ابروهام پرید بالا یه محرم گفتم یه نامحرمی گفتم پرووو.

رهام_ یعنی یعنی دوتا خانوم آوردنش اینجا اخه وسط خیابون بود ، نمیشد همونجا بمونه که .

_اره تو راست میگی منم که .

چییبیییی ، به من گفت گدا زاده .

خیلی از دستش عصبانی شده بودم با اخم و صورتی قرمز زل زدم تو چشمای زشتش چشمتون هم‌رنگه خب چشماش قشنگه ولی. صورتشم بد نیست ، ولی اخلاقش اعوذبالله . مثل سگ میمونه، دورازجون سگ .

اخیش خودمو خالی کردم از بس بهش بدو بیراه گفتم .ولی بد اخلاقم نیست دیگه فقط مغروره که من از ادمای مغرور متنفرم ، اینا حتا به زمینم فخر میفروشن ادمای داهاتی تا به یه جایی میرسن مغرور میشن .

_اون چکی که خوردی تو دفترت حقت بود .

راد _ این نامردی بود بی هوا زدی وگرنه مادر زاده نشده کسی دست رو بردیا راد عزیز دردونه ی حاج علی راد بلند کنه .

_چرا زاییده شدم ، اون فردم منم الناز بابایی فرزند صادق بابایی .

راد_ داری زیاد از حدت حرف میزنی کوچولو ، تو باید خوش حال باشی که داری با یه فرد مشهور حرف میزنی رفتی خونتون برا دوستاتم بگو چون من کم کسی نیستم .

_یه روزی حسرت میخوری که چرا با من اینجوری صحبت کردی اقای از خودراضی .

راد کله ی گندشه خم میکنه و به حالت مسخره میگه _ بله بله من همین الان هم دارم حسرت میخورم حالا میشه یه عکس ازتون داشته باشم من همیشه ارزو داشتم از شما یه عکس داشته باشم میشه .

_مسخره مقداری خندیدیم دیشب کجا خوابیدی انقدر بانمک شدی .

دستشو زیر چونش گذاشت و به حالت فکر فرو رفت _دیشباهوم اهوم اینجا بچه نشسته ها . بعد زد زیر خنده.به طرف رهام برگشتم که دیدم داره ریز ریز میخنده ، همتون مثل همین بیشعورای الان داری فکر میکنی تو این جای خالی چیه ، نوچ نوچ نوچ منحرفیا

دستامو مشت کردم و نفسمو با حرص بیرون دادم ، سریع به سمت بهناز که روی سنگ نشسته بود، و مثل بز داشت بهمون نگاه میکرد رفتم و دستشو گرفتمو کشیدمش تا بلند شد ،و منم سریع به سمت چپ رفتم .

رهام هم بلند شد و به طرف ما دوید تا مانع رفتنمون بشه ولی دیگه دیر بود .
 رهام_ خانوما خانوما یه ديقه وایسین ، کارتون دارم یه ديقه فقط .
 پوفی کشیدم و ایستادم .

به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم تا حرفشو بگه .

.....

به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم تا حرفشو بگه .

رهام_ خانوما ببخشید ، این بردیای ما باخانوما لجه نمیدونم چرا ولی با بیشتر خانوما لجه برا همین
 باهاشون نمیسازه شما به دل نگیرید .

_ما به دل نگرفتیم الانم دیرمون شده میخوایم برگردیم خونمون همین .

رهام_ خب وایسین ما میرسونیمتون .

_نه مرسی ، دوست جناب عالی کم تیکه بارمون نکردن به خاطر وضع مالی بدمون حالا هم نمیخواد ما
 خودمون میریم دیگه کلاهمونم به این طرفا افتاد برنمیگردیم اینجا .

رهام_ شما که گفتین به دل نگرفتین .

_خب دیگه سیب زمینی نیستم که بی رگ باشم .

رهام تک خنده ای کرد گفت _ خب حالا میخواستم یه پیشنهاد ویژه بهتون بدم .

سرم رو تکون دادم و گفتم_ نه ممنون ، از شما خیلی به ما رسیده ، بهناز راه بیفت .

و به راهمون ادامه دادیم .

رهام _ خواهش میکنم شما که اینجا هارو بلد نیستین خدایی نکرده گم میشینا ، اینجاهم که .

خب عقل صلیم میگفت به حرفش گوش بدم ، من که دیگه قرار نیست بعد از این اتفاقات ریخت
 نحس این پسره رو ببینم پس بهتره باهاشون برم .

_قبوله ولی اگه این برج زهرمار یه کلمه حرف بزنه پیاده میشیما .

رهام_چشم چشم هیچ حرفی نمیزنه بفرمایید.

و دوباره راهی که اومدیم رو برگشتیم .

این پسر هم نشسته بود تو ماشین اونم کجا صندلی جلو ، چقدر خودشو تحویل میگیره به توجه ماشین خودشونه داشتم میگفتم نشسته بود تو ماشین و داشت با گوشیش بازی میکرد .

بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم رفتم صندلی عقب نشستم ، بهنازم کنارم نشست خیلی ناراحت بود ، فکر کنم از دست این پسر ی مزخرف گرفته بود به هرحال خدا باعث بانیش رو لعنت کنه که حال بهناز رو بد کرده و ناراحتش کرده .

رهام هم رفت نشست پشت فرمون و ماشین رو روشن کرد.

ماشین دوست داری مدلش رو بدونی ؟ خیلی فضولیا چه فرقی به حال تو داره تو فکر کن پیکانه. والا به ماشین مردمم کار دارن از جاش کنده شد و.

نزدیک کوچه بودیم دیگه نمیخواد تا تو کوچه بیاد و وضع کوچمون رو ببینه ، همینم مونده ببینه کجا زندگی میکنیم تا همینجاشم قیافشو مچاله کرده برای اینکه اومده پایین شهر بله دیگه براشون بده با این همه قدرت و پول بیان پایین شهر و الودگی استشمام کنن یه دلیل دیگه هم اینه که کسی مارو با این دوتا نبینه بعد برامون دردسر بشه برا همین دوتا کوچه بعد از کوچه ی خودمون گفتم وایسه نترسید شما بهناز لو نداد از قبل بهش گفته بودم.

از تو ایینه جلو به رهام نگاه کردم و گفتم _دستتون درد نکنه اقا رهام واقعا زحمت کشیدید مارو تا اینجا آوردید خدا نگهدار .

بهناز_ بله الناز راست میگه واقعا زحمت کشیدید خداحافظ.

رهام_الناز خانوم .

_بله .

رهام_میشه یه لحظه وقتتون رو بگیرم درمورد همون سوپرایزس ._خب بفرمایید .

رهام_ ببخشید من برای شما یه کار پیدا کردم ، شما میتونین از فردا به عنوان منشی من بیاین تو شرکت و مشغول به کار بشین .

یه کم فکر کردم نه همیشه من فقط برای بهناز اومدم وگرنه صدسال سیاهم نمیرم زیر دست یه مرد کار کنم.

راد_ تو شرکت من جای این ادما نیست تو شرکت همه تحصیل کردن این حتی دیپلم هم نداره چرا نمیفهمی .

رهام_ خواهشا تو کارای من دخالت نکن بردیا .

و شروع کردن باهم بحث کردن . باز داشت غرورمو خورد میکرد ، باز داشت مسخرم میکرده پسره ی اشغال .

بهناز بهم نزدیک شد و در گوشم گفت :-الناز خره این بهترین فرصته برای تو که بتونید به قول خودت از دست اون فخر اور بشکه راحت شید الناز تو به این شغل نیاز داری پس عجولانه فکر نکن .

_ولی من نمی تونم هرروز قیافه ی نحس این پسره ی مغرور رو ببینم چرا نمیفهمی .

بهناز_ به خاطر خانوادت تحملش کن .

دوباره به طرف رهام برگشتم و پریدم وسط بحثشون .

_ من یه کمی وقت میخوام تا بتونم خوب فکر کنم.

راد_ شما قرار نیست جایی بیاین ، جای شما توی اون شرکت نیست اگه یه کمی فکر کنین، میبینین لقمه ی بزرگ تر از دهنت برداشتی حالا هم برو پایین ما خیلی کار داریم .

رهام_ بسه بردیا دیگه داری شورشو در میاری .

در ماشین رو باز کردم واز ماشین پیاده شدم ، بهنازم بعد از من پیاده شد .

به سمت پنجره ی جلو رفتم، پنجره پایین بود به رهام نگاه کردم و با لبخندی بهش گفتم _ ممنون از لطفتون ولی به درخواستتون جواب رد میدم لطفا سریع ترم از اینجا برید شاید الان کسی منو با شمابینه و برام دردرس بشه .

راد_ هه من باید بترسم که کسی منو با شماها ببینه .

رهام_بس میکنی بردیا .

راد_راه بیوفت انقدر برای من تعیین تکلیف نکن .

رهام با کلافگی سرش رو تکون داد و با شرمندگی بهم نگاه کرد،توچرا شرمنده ای بعضیا باید شرمنده باشن.

رهام_ببخشید برای اتفاقات امروزمن بایدبرم خدانگهدار .

_خداحافظ.

ماشین از جاش کنده شد و به سرعت از ما دور شد .

وقتی ماشینشون خیلی دور شدبه سمت کوچه حرکت کردیم .

به کوچه که رسیدیم صدای داد و بیداد از وسط کوچه یعنی دقیقا جلوی خونه ی ما میومد ،استرس بدی به وجودم سرازیر شد .

.....

قدم هام با صدای فریاد گوش خراش فخرآور سست شد.

وای امروز چندمه ؟

به طرف بهناز که اونم خیلی ترسیده بود برگشتم .

_بهناز امروز چندمه؟

_اوم نمیدونم فکر کنم امروز بیست و پنجم باشه .

استرس و نگرانی و وجودم چنگ زد ، امروز روزی که باید پول اینو جور میکردیم مینداختیم جلوش ولی....

ولی خاله فریده حتی یه قرونم نتونست جور کنه چه برسه به پنج میلیون.

وای خدا بخیر بگزرونه امروزو .

قدم هام رو سریع کردم .

وقتی رسیدم دست فخرآور بلند شد و محکم کوبونده شد تو صورت خاله فریده ...

خاله جیغ خفه ای کشید و رو زمین پرت شد ، مردم خاک بر سرم وایساده بودن داشتن نگاه میکردن .

مامان الناز و زری خانوم سریع به سمت خاله رفتند ، مامان الناز از جییش دست مالی در آورد و با دستمال خون صورت خاله رو پاک کرد .

خیز بلندی برداشتم ، دستمو مشت کردم به سمت اون غول بیابونی دویدم .

وقتی بهش رسیدم محکم کوبوندم پای چشمش که سرش به عقب پرت شد .

پسرش به طرفم اومد و محکم با پاش کوبوند تو پهلو که منم پرت شدم روی زمین دقیقا همونجایی زدش که اون پسر مزاحمه زده بود .

مثل کرم تو خودم مچاله شدم و از درد جیغ میزدم الناز و چند تا از دختر دورم جمع شدم .

الناز مانتوم رو بالا زد و جیغ خفه ای کشید و سریع مانتوم رو کشید . خاله جیغ میزد و داشت فخرآور و پسرشو نفرین میکرد.

خیلی درد میکردم ، این درد منی که از بعد مرگ مامان و بابام گریه نکرده بودم رو از پا دراورد .

از درد کم کم داشتم بیحال میشدم که صدای جیغ خاله بلند تر شد و.

صدای داد ارسلان هم به این صداها اضافه شد.

استرسم هزار برابر شده بود الان ارسلان یه کاری دست خودش و این کثافت میده .

سعی داشتم بلند شم تا جلوی ارسلان که داشت با پسر فخر آور دعوا میکرد و مردم سعی در جدا کردنشون داشتن رو بگیرم که....

ارسلان احمد رضا رو پسر فخرآور هل داد که احمد رضا پرت شد و سرش به لبه ی جدول خورد و

خون از زیر سر احمد رضا ففاره میزد .

چشمام رو روی هم فشار دادم تا این صحنه رو نبینم ، خاله دیگه جیغ نمیزد و فقط زار میزد و هق هق میکرد ، درد و صدای گریه ی خاله و فخرآور خیلی عذیتم میکرد .

سرگیجه ی شدیدی گرفتم و....

.....

یک هفته بعد

توی دادگاه نشسته بودم و با پام به زمین ضربه میزدم ، به طرف خاله که بغل دستم نشسته بود نگاه کردم ، چشماش قرمز قرمز بود و داشت اهسته اشک میریخت ، تو این یه هفته این همه درد یه طرف این عذاب وجدان لعنتی که مثل بختک روم افتاده بود یه طرف.

تمام این اتفاقات تقصیر منه اگه مثل بچه ی ادم میشستم تو خونه و خاله مجبور نمیشد برای تحصیل من از این یارو پول نذول کنه الان وضع اینجوری نبود .

خاله بلند شد و به سمت فخرآور رفت روبه روش روی زمین افتاد و شروع کرد به التماس کردن .

طاقت دیدن این همه ضعف از خاله رو نداشتم ، منم بلند شدم و به طرف خاله رفتم ، خم شدم و دستشو گرفتم ، و خواستم بلندش کنم که بلند نشد و بازم به التماس کردن ادامه داد .

به فخر اور که عین خیالشم نبود نگاه کردم ، دست به سینه و با چشمایی قرمز(که نشون میداد این اتفاق برای اون هم خیلی سخته بلاخره عزیز گوششو از دست داده)به جای نامعلومی خیره شده بود ، مرتیکه پست فطرت اگه اون روز شر به پانکرده بودی الان پسر ت زنده بود .

دوباره دست خاله رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم ایندفعه مانعی نداشت ، خاک ها رو از چادرش تگوندم و به سمت صندلیمون بردمش .

وقتی نشستیم ، تازه یاد این بدبختی افتادم ،چشمام پراز اشک شد ، باورم نمیشد به خاطر یه پنج میلیون پول دونفر کشته شن در اتاق باز شد و مردی مسن (که فکر کنم قاضیه) به همراه دو مرد دیگه وارد شدند ، همه به احترام اونها بلند شدیم ، که با دستش اشاره کرد بفرمایید و ماهم دوباره روی صندلی هامون نشستیم .

چند دقیقه در سکوت گذشت که صدای تقه ی در تمام نگاه ها رو به در کشوند، با اجازه دادن قاضی در باز شد و چهره ی ارسلان که خیلی گرفته بود در چارچوب در نمایان شد.

خاله وقتی ارسلان رو دید دوباره با صدای بلند زد زیر گریع ، دستشو گرفتم و فشار خفیفی بهش دادم تا ساکت بشه .

ارسلان زل زده بود تو چشمای من و من شرمنده بودم ازین که این همه دردرس برایش درست کرده بودم، چشمام آماده ی باریدن بود ارسلان بخدا شرمندتونم .

سرم رو پایین انداختم و ...

اشک لجبازم راهشو پیدا کرد و روی صورتم لیز خورد ، بقیه هم به دنبالش .

صدای قدم های ارسلان و سربازی که مراقبش بود سکوت اتاق رو میشکست .

صدای قدم ها قطع شد سرم رو بلند کردم ، قاضی شروع کرد به صحبت کردن ولی من فقط حرکت لباش رو میدیدم ، فکرم جای دیگه ای بود ، میترسیدم از اینکه ارسلان رو.....

با پشت دست اشکام رو پاک کردم ، فخرآور بلند شد و با صدای که دورگه بود گفت: من فکرام رو کردم در یه صورت میبخشمش و از اعدامش صرف نظر میکنم .

منو خاله به طرفش برگشتیم و با خوش حالی به ادامه ی حرفش گوش سپردیم....

کورسوی امیدی توی دلم روشن شد که با حرفی که زد تمام امید در دلمون رو نابود کرد . شوک زده بهش نگاه کردم ، چشمام پراز اشک شد چطور دلش میاد انقدر بی رحم باشه و دوباره صدای هق هق خاله توی اتاق پیچید .

_تنها در صورتی میبخشمش که.....

.....

_تنها در صورتی میبخشمش و از خیر اون طلبم هم میگذرم که ... که باید با دخترم مرضیه ازدواج کنه .

اتاق غرق در سکوت شد . سرم رو بین دستام گرفتم و شقیقه هام رو مالش دادم منظورش.....
منظورش مرضیه ست ؟ همونی که عقب افتاده ی ذهنیه ، لعنتی تومیخوای دختر معلولت رو به پسرخاله خوشگل و خوشتیپ من بندازی .

به ارسلان نگاه کردم ، خیلی محکم بود ولیولی اون که عاشق یکی بود ، هرشب بهش قصه ی عشقش رو بهم میگفت ولی هیچ وقت اسمش رو نگفت ، بلند شدم و با صدای دورگه که از بغض دورگه شده بود رو به فخرآور گفتم :- تو حق نداری اون زندگی یکی رو بخاطر اشتباهی که خودت کردی نابود کنی .

فخرآور بلند شد و با صدای بلند گفت:- چه اشتباهی ، اشتباه کردم بهتون پول دادم داشتن از گرسنگی میمردید بهتون کمک کردم حالا این جای دستت درد نکنتونه زدید عزیز دردونمو کشتین ، والسلام یا اعدام یا ازدواج با مرضیم . بعد دوباره روی صندلیش نشست .
به طرفش رفتم .

_اره تو اشتباه کردی تو اون شر رو راه انداختی اگه تو گوش خالم نمیزدی اگه حیوون بازی درنمیوردی ما شاید پولتو جور میکردیم و مثل سگ جلوت مینداختیم .
بلند شد و عربده زنان گفت :- حیوون باباته .

به طرفش خیز برداشتم که دوباره با موشتم بکوبونم تو صورتش که با ضربه ای که قاضی روی میز زد ساکت شدیم و مثل بچه ی ادم وایسادیم سرجامون .

قاضی رو به من گفت:- خانوم محترم شما چه نسبتی متهم دارین ؟
_من من دختر داییشم .

قاضی_فکر نکنم جلسه به شما نیاز داشته باشه خواهشا بفرمایید بیرون .
_ولی.....

قاضی _ولی و اما نیارید بفرمایید خواهشا .

سرم رو پایین انداختم و به طرف در حرکت کردم

در رو باز کردم که حرف ارسلان خشکم کرد .

با سرعت به طرفش برگشتم و شوک زده گفتم :- چی گفتی؟

ارسلان: _گفتم قبول میکنم که با دختر فخرآور ازدواج کنم .

فخرآور لبخندی روی صورتش جای گرفت و دستاشو محکم به هم کوبید .

فخراور:۔ اقای قاضی لطفا همین الان ازادش کنین چون فردا مراسم عقد و عروسیشونه .

قاضی :۔ هرچور راحتین ولی مطمئنین میگزین .

فخراور:۔ بله جناب از این مطمئن تر نمیشم .

قاضی :۔ هرچور راحتین بفرمایید اینجا رو امضا کنید ، سرباز شما هم ببرش .

شوک زده به ارسلان که حالا داشت ازاد میشد نگاه کردم .

ارسلان سرش پایین بود ، به همراه سرباز از اتاق خارج شد .

به طرف خاله برگشتم ، داشت با چادرش اشکاش رو پاک میکرد .

خاله بلند شد ، سریع به سمتش رفتم ، الان خیلی ضعیف بود چون تو این یه هفته غذا خیلی کم

خورده ، الان نای راه رفتن نداره .

دستم رو دور شونه های خاله انداختم و به سمت در راه افتادیم .

قاضی همینطور که با فخراور صحبت میکرد به طرف ما برگشت .

قاضی :۔ بیرون منتظر باشین الان پسرتون میاد .

خاله بیحال سرش رو تگون داد ، به راهمون ادامه دادیم و.....

شب شده بود و فکرمنم خیلی مشغول بود یعنی اخرش چی میشه ، چه بلایی سر ارسلان میاد با تن

دادن به این ازدواج لعنتی ، یعنی ارسلان قراره با اون دختر ازدواج کنه چرا ارسلان باید این بلا سرش

بیاد چرا.....

حرف خاله مانع ادامه دادن به این فکراییی که فقط با فکر کردن بهش خودمو نابود میکردم میشد.

خاله فریده_ الناز جان خاله بیا این سفره رو پهن کن ارسلانم یه هفته زندان بوده اونجا چیزی بهش

نمیدادن بخوره الان حتما خیلی گشنس بیا سفره رو پهن کن دخترم.

از جام بلند شدم و به سمت خاله حرکت کردم ، سفره رو از دستش گرفتم و روز زمین پهن کردم ، تمام

وسایل رو که شامل پارچ اب ، ماهیتابه ، دوتا قاشق و چند تا تیکه نون میشد رو توی سفره چیدم بعد

سریع شالم که بغل چرخ خیاطی افتاده بود رو انداختم سرم و رو به خاله گفتم :- من ارسلان رو صدا میکنم .

و بعد از خونه بیرون زدم ، دمپایی هام رو پام کردم و به سمت پله های گوشه ی حیاط که به زیرزمین میخورد و خونه ی ارسلان بود (ارسلان برای اینکه من راحت باشم و با هرلباسی تو خونه بچرخم برا خودش به زیر زمین رفته و داره اونجا زندگی میکنه و فقط برا ناهار و شاما میاد پیشمون) حرکت کردم .

وقتی به در رسیدم ، صدای اهنگ بلندی از داخل میومد

، چند تقه به در زدم ولی هیچ جوابی نشنیدم .

(خب اون لامصب رو کم کن تا صدا در رو بشنوی)

دوباره به در چند تقه دیگه زدم البته بلند تر ، بازم هیچ ، اینبار در رو باز کردم(خدایا دیدی من در زدم اونم دوبار!!!!) . اخه یه عادت زشتی که داره موقع خواب لباس نمیپوشه بی تربیت داشتیم میومدیم هم که گفت میخواد بره بخوابه ، ولش کن بابا یه نظر حلاله)و وارد شدم (الان منتظری که بگم لباس تنش هست یا نه ؟ واقعا فوضولیا من انقدر هیز نیستم چشمام رو بسته بودم)لای چشمام رو باز کردم که دیدم ارسلان روی صندلی نشسته و به جای نامعلومی خیره شده ، نگاهم به مردی خسته و عاشقی که دارن بازور به یه دختر معلول میدنش بود و گوشم به اهنگ قدیمی و جگر سوزی بود که سکوت فضای اتاق رو میشکست .

از این صحنه اشک توی چشمام جمع شد ،

بردیا

_ اقا جون گفتم من با رها ازدواج نمیکنم ، اه مگه نمیبینید رهام چقدر رها رو دوست داره چرا این دوتا باهم ازدواج نکنن.

رهام

_ اره اقا جون ما عاشق همیم تروخدا مارو از هم نگیرید.

اقاجون

_ همین که گفتم هنوز انقدر خرف نشدم که دوتا بچه برام تصمیم بگیرن ، بردیا برای بار اخر میگم تو باید با رها ازدواج کنی .

_ولی ...

اقاجون

_ ولی نداره پسره ی گستاخ بابات بهت یاد نداده رو حرف بزرگ تر حرف نزن ، تو باما امشب برای خاستگاری رها میای شیرفهم شد .

سرم رو تکون دادم ، خیلی عصبی بودم من اصلا رها رو دوست ندارم چطور باهاش بخوام ازدواج کنم .
رهام سرش رو پایین انداخت و از پیشمون رفت ، فکر کنم بره خونشون .

اقا جون

_ حالا هم برو یه دستی به سر و صورتت بکش این جوری بیینتت دختر مردم سخته میکنه .

به تیمم نگاهی کردم ، مگه چمه ؟ به این خوشگلی مردم ارزشونه از نزدیک منو ببینن و باهام عکس بگیرم حالا این اقا جون ما ...

_ولی اقا جون مگه چمه که اقا جون با اخم زل زد تو چشمام و محکم عصاش رو کوبوند زمین .

اقاجون_ چت نیست شبیه این خل و چلا خودتو درست کردی ، ازین تیپا بزنی امشب بیای مراسم نابودت میکنم الان میری برای خودت یه دست کت و شلوار قشنگ میگیری میای اونجا دیر نیایا .

سرم رو تکون دادم و خواستم به طرف در ورودی برم، که اقا جون

_ انقدر سخته که اون زبون دو مثقالیتو تکون بدی که اون کله ی گندتو تکون میدی .

پوفی کشیدم و سرم رو انداختم پایین .

_چشم ببخشید .

اقاجون

_حالا هم برو از صبح اینجا چتری .

_اقاجون سنو سالی ازتون گذشته چرا اینطوری حرف میزنید زشته به خدا .

اقا جون

_ مگه نگفتم برا من تعین تکلیف نکن فسقلی .

_ شماهم که فقط زورتون به من میرسه اه اه همش بین نوه هاتون تبعیض قائل میشین.

بعد به سمت در ورودی خونه حرکت کردم ، همش منو ضایع میکنه اه یه زره بااحترام با من صحبت نمیکنه این پیرمرد منم غرور دارم جلو همه منو خورد میکنه.

باز یاد شب افتادم ، وای من نمیخوام با اون دختره ی لوس ازدواج کنم .

سریع سوار ماشینم شدم ، حرف علی راد ، اقا جون،هیچ وقت یکی نمیشه باید یه فکری برا شب بکنم .

الناز

_خاله جون بفرمایید .

سرم رو بالا گرفتم و با چشمای سرخم به دختر بچه ی کوچولو ای که جلوم یه جعبه ی شیرینی گرفته بود نگاه کردم ، چه صورت گرد و خوشگلی داره .

لبخندی بهش زدم و دستمو به سمت جعبه دراز کردم .

یه شیرینی برداشتم وشروع کردم به خوردن اخه از صبح هیچی نخورده بودم و الانم که دلم داره ضعف میره .

اخه تو چقدر شیکمویی الان تازه ساعت ۴ بعد از ظهره یجوری میگه انگار دوروزه غذا نخورده.

با صدای دورگه ای که ناشی از جیغ جیغایی که امروز کشیدم و بغضی که بااین همه گریه هنوز هم خالی نشده بود گفتم :

_مرسی عزیزم خدا بیامرزدتش .

چشمای کوچولوی سبزش لبالب پر از اشک شد ، سرش رو پایین انداخت و از بغلم رد شد و رفت .

به رفتنش خیره شدم ، حتما توی دل کوچیک اینم خیلی درده ببخشید ناراحتت کردم شرمندم خانوم کوچولو

من این روزا شرمنده ی خیلیم و بیشتر از همه شرمنده ی خاله فریدم.

وقتی خیلی دور شد به طرف خاله که از صبح تا حالا داره گریه میکنه و تالان لب به هیچی نزده نگاه کردم .

چند ساعتی از مراسم تشیع جنازه ی کوچیک ارسلان میگذره و همه رفتن حتی الناز و مامانش.

یاد صحنه ی تلخ صبح افتادم ، خوش بحالش الان تو قبر باباش اروم گرفته خوابیده .

بایاد اوری صبح سردردم تشدید شد ، یاد گریه ی دیشبش ، یاد اهنگی که گوش میداد ، یاد عاشقیش نسبت به بهناز .

اون بغض کهنه که هرکاری میکردم شکسته نمیشد با یاد اوری تصویر صبحش که روی زمین غرق در خون بود شکسته شد.

باورم نمیشد که ارسلان مرده ، یعنی ارسلان دیگه نیست که برام غیرتی بازی در بیاره .

برام از عشقش بگه هرشب یه قصه جدید میگفت برام که چجوری کشیکشو میکشه چجوری

با دستام صورتم رو پوشوندم و شروع کردم به گریه کردن ، این واقعیت نداره ، ارسلان زندست ، اون خودکشی نکرد هههههه.

صدای ضعیف خاله توی گوشم پیچید .

خاله فریده

_ الناز خاله جون بیا پیشم بشین کارت دارم .

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و به سمت خاله حرکت کردم .

کنارش نشستم و مشغول نگاه کردن به قبر ارسلان شدم ، قبری که الان ارسلان توش راحت گرفته خوابیده و از دست این دنیای بیرحم راحت شده .

ماچه جوری میتونیم بدون ارسلان زندگی کنیم ، بدون کسی که اقای خونمون بود .

نگاهم به قاب عکس ارسلان که روی قبر بود کشیده شد و هنوز هم باور نمیکردم ارسلان مرده باشه .

خیال میکردم اون زندست ولی اون ربان سیاه گوشه ی عکس جواب قانع کننده و محکمی بر روی تخیلات من بود .

_ خاله چیزی میخواستی به من بگی .

خاله فریده

_ اره دختر نازم میخواستم یه چیزی بهت بگم که...

_ که چی ؟

خاله

_ که شاید باعث خلاصی تو از این زندگی فلاکت بار باشه .

خاله به طرفم برگشت و زل زدتوی چشمام و ادامه داد

_ ولی میترسم بهت بگم ، چون مطمئنم تو از ما متنفر میشی .

_ شما ، شما یعنی کیا .

خاله دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت

_ من و احمد اقا (شوهر خاله فریده) و پدر و مادرت .

_ خاله داری نگرانم میکنی چیشده که انقدر مقدمه چینی میکنی .

خاله

_ الناز درکم کن چون تو چیزی از اون راز نمیدونی

و من لعنتی باید به تو بعد از فوت پدر مادرت میگفتم و تورو از اینی که هستی بدبخت ترت نمیکردم ولی نگفتم چون برا ارسلانم میخواستمت میخواستم عروسم بشی درسته من طمع کردم ولی هنوزم دیر نشده حالا که دیگه ارسلان نیست تو میتونی این راز رو بفهمی.

دلشوره ی عجیبی گرفتم یعنی چیشده که خاله انقدر از گفتنش هراس داره ؟

_ خاله بگو من هیچ وقت از خاله و مامان و بابام که همه ی وجودمین متنفر نمیشم .

خاله فریده_ قول میدی ؟

_چه قولی بدم ؟

خاله_ قول بده که ازم متنفر نشی و نری و ترکم کنی، یعنی میتونی بری ها ولی برای همیشه نه .
سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم به دلشوره ی بی دلیل خاله من هیچ وقت از شما ها متنفر نمیشم
خاله ی قشنگم .

_اره قول میدم .

خاله_ باش فقط خوب گوش کن و وسط حرفم کاری نکن فقط خوب گوش بده تا اخرش باشه دختر
قشنگم.

_چشم بگین دیگه مردم از فوضولی .

خاله فریده شروع کرد به گفتن رازی بزرگ که باعث .

خاله_ درست یادمه زمستون بود و بارون میومد ، داشتیم شام میخوردیم که صدای کوبیده شدن در
مارو از جا پروند.

.....

_درست یادمه زمستون بود و بارون میومد ، داشتیم شام میخوردیم که صدای کوبیده شدن در مارو از
جا پروند ، احمد اقا سریع رفت درو باز کرد که دیدیم مامان باباتن ولی خیلی ترسیده و مضطرب به
نظرمیومدن ، شروع کردیم به سوال پیچ کردنشون که مامانت چادرش رو کنار زد که.

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

روی دستش یه بچه ی کوچولو که عین فرشته خوابیده

بود .

بزار از اول بگم که چی شد این ماجراها نحس شروع شد .

بابات تو کارخونه ی خیلی بزرگی کار میکرد و حقوق خوبی هم دریافت میکرد ، به هر حال وضع شما
خیلی از ما بهتر بود تا اینکه خاله با افسوس سرش رو تکون داد و چشماش لبالب پر از اشک شد ، مثل
اینکه این خاطره داره اذیتش میکنه .

خاله

_ تا اینکه سر به چیز کوچیک بابات با صاحب کارخونه دعواش میشه و صاحب کارخونه بابات رو از کارخونش اخراج میکنه ، باباتم از جایی که خیلی غد و مغرور بوده خیلی بهش برمیخوره و میگه چون اون صاحب کارخونه که اسمشم یادم نیست جلوی دوستاش و همکاراش سرش داد زده و غرورش رو شکسته باید ازش انتقام بگیرم ، و این بازی ای که فقط به نفر سوخت توش و خاکستر شد و اونم کسی جز..... نبود شروع شد.

یه روز بابات از طریق یکی از دوستای صمیمیش که تو کارخونه باهم اشناشدن میفهمه صاحب کارخونه دختر دوسالاش رو آورده کارخونه

بابات سریع به سمت کارخونه که خارج از شهر بوده میره و یواشکی وارد کارخونه میشه و اون بچه که داشته برا خودش با سگی که تو کارخونه بوده بازی میکرده رو میدزده و میبرش خونتون.

چی!!! باورم نمیشه بابای عزیزم یه بچه رو دزدیده واز پدر و مادرش جدا کرده اونم فقط به خاطر غرورش اونم فقط بخاطر اینکه جلوی دوستاش غرورش خورد شده مگه این غرور چیه که بخاطرش یه خانواده رو از بین بردی بابا.

خیلی مشتاق بودم بفهمم اون دختر کیه و الان کجاست ، بمیرم چقدر پدر مادرش زجر کشیدم ، ناخواسته نفرتی تو وجودم سرازیر شد .

خاله ادامه داد

_ وقتی مامانت اون دختر کوچولوی ناز رو میبینه بهش دل مبینده و روزی که بابات میخواستته بره این دختر رو تو یه پرورشگاه بزاره به بابات این اجازه رو نمیده وبا اصرار مکرر بلاخره با سختی بابات رو قانع میکنه و اون بچه همیشه عزیز دردونه ی صادق و فریبا،مامان و بابام، و اونا باهم زندگیشو شروع میکنن .

ولی اینور ماجرا پدر مادر اصلی این دختر کوچولو ی ما اونا داغون شدن ولی دختر کوچولوشون از دست دادن پدر بزرگ مادری این بچه وقتی اینو فهمید دق کرد چون خیلی بهش وابسته بود ، اون دختر همیشه خونه ی مامان بزرگ بابا بزرگش بود وقتی هم که رفت همه از با یه دنیا خاطره تنها گذاشت.

اون نفرت هرلحظه که داشتم داستان زندگی اون دختر رو میفهمیدم بیشتر و بیشتر میشد .

ولی حالا اون دختر کجاست؟

خاله

_ و درست در سن هیفده سالگی اون دختر پدر مادر دروغیش به سزای اون عمل بدشون رسیدن و در جاده ی شمال تصادف وحشتناکی کردن.

اشکای خاله سرازیر شد.

خاله

_ و هردو مردند و حالا اون دختر پیش خالسه و بیست و دو سال سن داره.

انگار سطل اب یخی روم خالی شد ، حس کردم قلبم ثانیه ای از حرکت ایستاد .

دنیا دورسرم میچرخید ، به طرف خاله برگشتم که با صورت خیس و ترسیده ی خاله مواجه شدم.

شروع کردم دیوانه وار خندیدن به طوری که اشک از چشمام جاری میشد .

دسته ی کیفم رو سفت تو دستام فشار دادم و از جام بلند شدم .

چند قدم جلو گذاشتم و با پشت دستم اشکای روی صورتم رو پاک کردم رو پاک کردم .

به طرف خاله برگشت

_ خاله اگه دوست داری از شرم راحت شی چرا دروغ میگی چرا تن بابا و مامان رو توقبر میلرزونی ، به

خودم بگو میخوای از دستم راحت شی بگو همه ی این اتفاقات تقصیر توئه و حالا هم برو ، چرا با

دروغ گفتم به بابا و مامان بیچارم تهمت میزنی ، خیلی فکر کردی تا این داستان رو پیدا کنی ، باش من

میرم ، چون دوست ندارم موجودی اضافی باشم ، فقط میتونم بگم متاسفم که برای راحتی خودت

خواهر و شوهر خواهرت رو جلوی چشمای بچش خراب میکنی .

دوباره به راه افتادم که با حرفی که خاله زد از حرکت .

خاله

_ وایسا تا بهت یه چیزی نشون بدم بعد برای خودت همینجوری حرف بزن و احترام سن منم نگه

ندار بیا اینجا بیا تا تیترو روزنامه ها ، عکسات و وسایلی که مربوط بهت میشه رو بهت نشون بدم .

ترسی توی وجودم سرازیر شد ،نکنه خاله راست بگه .

سرم رو تکون دادم .

نه نه این اصلا امکان نداره خاله برای اینکه منو از سرش باز کنه داره این حرفارو میزنه وگرنه پدر مادر مهربون من اینجور ادمایی نیستن که عزیز کسی رو ازش جدا کنن این اصلا امکان نداره ولی. به طرف خاله رفتم تا ببینم دیگه چی داره برای اینکه اعتمادی که به پدر و مادرم دارم رو نابود کنه. به روزنامه ی دست خاله نگاه کردم و به تیتزش توجه کردم دختری چهار ساله در کارخونه ی ربنده شده عکس وی در زیر کادر وجود دارد از یابنده تقاضا میشود اگه دختری با

این شکل و شمایل دیدید حتما با شماره ی زیر تماس گرفته ، مزدگانی بسیار خوبی برای یابنده در نظر گرفته شده است*

و به عکس دختر بچه که فوق العاده شبیه من بود نگاه کردم ، به روزنامه های دیگه هم که خاله از کیفش درمیاورد نگاه کردم همشون با همین تیتز و عکس بودن .

به عکسایی که خاله بهم میداد نگاه کردم و دونه دونه اونارو ورق میزدم .

روی روزنامه سالش رو زده بود ،یعنی این روزنامه برای سال هفتاد و هشته منم بیست و دوسالمه یعنی سال هفتاد و چهار بدنیا اومدم و اونجا هم نوشته بود دختر چهار ساله نه نه نه نه.

خاله از تو کیفش یه کیف کوچولو در آورد که خیلی ناز و کچولو بود دست کرد توش و ازش چند تیکه طلا دو تا عروسک دراورد .

ناباور به چیزایی که تو دست خاله بود نگاه کردم ، به النگو ها و گوشواره های کوچولو و به گردن بندی که روش اسم مانیا هک شده بود.

سرگیجه ای شدید گرفتم ، روی زمین زانو زدم و با دستام صورتم رو پوشوندم .

_این امکان نداره وای خدا!!!!!!.

و شروع کردم به گریه کردم ، نمیتونستم با اون همه عکس که شبیه من بودن بازم خودم رو قانع کنم .

خاله با شونه ی من زد که دستام رو از صورتم برداشتم و باچشمای خیس بهش نگاه کردم که با دادن برگه ای تیر خلاصی رو زد .

به برگه نگاه کردم .

_این چیه .

خاله

_پدر مادرت میدونستن یه روز باید بهت بگن این موضوع رو چون خیلی بدجور عذاب وجدان داشتن برای همین برای اینکه زود تر باور کنی ازت یه آزمایش دی ان ای گرفتن .

دوباره به هق هق افتادم ، یعنی من خانوادم یکی دیگست ، یعنی من دختر این خانواده نیستم یعنی پدر بزرگم بخاطر من مرد بخاطر از دست دادن من .

_چرا زود تر بهم نگفتین.

خاله با شرمندگی سرش رو پایین انداخت .

خاله_ چون تورو برای ارسالم میخواستم عروس خونم بشی، ولی حالا که ارسالم رفته بهتره تو هم بری پیش خانواده ی واقعیت .

همتون خودخواهید ، همتون ظالمین که منو از خانواده ای که بهش تعلق دارم دور کردین .

اون پدر الکی من فقط به خاطر غرورش اینده ی ، خانواده ی من ، زندگی من رو سوزوند و فقط به خاطر اینکه سرش یه داد کشیده شده اخه چطور انقدر نامردید که یه بچه ای رو از مادرش گرفتینش .

_ من هیچ وقت این ظلم و خودخواهیتون رو نمیخشم انشاءالله تقاص کارتون رو پس بدین ، اون پدر مادر الکی من که پس دادن ای کاش تو هم پس بدی چون شما با وارد کردن من تو این بازی ، منو سوزوندین منو نابود کردید منو.

و دوباره گریه نداشت ادامه بدم ، نداشت از شاهکار هایی که باهام کردن بهش بگم.

با سختی از جام بلند شدم از جام بلند شدم .

خاله

_ دخترم مارو ببخش ما درحقت خیلی بد کردیم تورو خدا مارو ببخش.

_میسپارمتون به خدا .

چند قدم جلو رفتم که تازه یادم افتاد من خونه ی پدر مادر اصلیم رو بلد نیستم .

_باهات بد حرف نمیزنم فریده خانوم چون نمک گیرت شدم نون و نمکت رو خوردم مثل شوهر خواهرت نیستم که نمک بخورم نمکدون بشکونم .

دوباره گریم شدت گرفت.

شما خیلی درحق خانوادم بد کردید شما همون کاری رو کردید که خدا باهات کرد عزیزت رو ازت گرفت ، تو این بازی پدر بزرگی که اصلا ندیدمش رو کشتین و فقط و فقط بخاطر یه بچه بازی این خیلی ظلم منو از خانوادم ، از محبت مادری ، از بی نیاز بودن ، از داشتن یه بابای محکم گرفتین .

توقع نداشته باش بیخشتون ، حالاهم ادرس اونجارو میخوام داری.

خاله همینطور که گریه میکرد گفت

_ کجارو

_خونه ی پدر مادر اصلیم ، مثل اینکه واقعا با این کاری که کردین توقع دارین بازم پیشتون بمونم.

خاله

_ ولی تو قول دادی منو برای همیشه ترک نکنی من....من بهت وابسته شدم الناز .

_حتی دوست ندارم یه لحظه هم نگاهتولالله الا الله نزار حرمتا شکسته بشه ادرس اونجا رو بده .

خاله

_الناز خاله جون تروخدا الان دیر وقته بزار فردا برو قربونت برم دیر نمیشه بزار برای بار اخر حداقل خوب بینمت خوب باهات باشم ترو خدا.

و بعد روی پاهام افتاد و شروع کرد به زار زدن ،

خدارو شکر تو محوطه ای که بودیم خیلی خلوت بود وگرنه ابرومون رفته بود.

_فریده خانوم بلند شو لحظه اخر رو تلخ نکن ، پاشو ادرس رو بده میخووم هرچه سریع تر بابا مامانم رو ببینم .

خاله فریده سرش رو بالا آورد ، با چشمای اشکی تو چشمام نگاه کرد ، چشماش سرخ سرخ بود .
خاله از توی کیفش کاغذی در آورد و بهم داد.

_میدونستم وقتی بشنوی تنهام میزاری ، ولی من بهت زود گفتم این کیف کوچولو و این ادرس رو همیشه تو کیفم گذاشتم تا هر وقت لازم شد بهت بگم.

امشب شبش نبود برو خوشگل خاله برو ولی منو فراموش نکن من هیچ جای این قضیه مقصر نبودم و فقط کمی خودخواهی کردم که تورو برا ارسلا نم میخواستم بیا شاید باور نکنن تو دخترشونی این کیفیت و این آزمایش دی ان ای رو هم بگیر لازم شد نشونشون بده.
بغض داشت خفم میکرد دلم برای خاله.....

خیلی سوخت ولی با یاد اوری ظلمش اون ترحم جاشو به نفرت داد.

کیف و آزمایش گرفتم و داخل کیفم گذاشتم و ادرسم تو دستام گرفتم .

نگاهی به خاله انداختم سرش رو پایین انداخته بود

و داشت یواش اشک میریخت.

سریع از اونجا دور شدم و به طرف یه خیابون که تاکسی باشه دوییدم.

اخه تو بهشت زهرا تاکسی کجا بود ،وای هیچ جارو بلد نبودم ، نکنه گم شم.

همینجورکه میدویدم یه اتاکی توجهم رو جلب کرد .

به طرفش رفتم که یه سرباز مشغول نگهبانی اونجا دیدم .

_سلام بیخشید اقا من اینجا گم شدم میشه زنگ بزنیید یه اژانس یه ماشین بفرستن برام.

سرباز

_بله خانوم یه لحظه بعد با تلفنی که داخل اتاقت بود به اژانس زنگ زد.

.....

در رو هل دادم و وارد حیاط شدم ، چشمام داشت از حدقه در میومد اینجا بهشته .

به سمت چپ نگاه کردم چه باغیه ، قدم به جلو برداشتم ، ابشار بزرگ قشنگی سمت راست بود که صدایش خیلی آرامش بخش بود .

سمت راست حیاط کلهش رزهای رنگی بود و سمت چپ هم همینطور

هیچ درختی در حیاط بجز درختی که نزدیک حوض بود و زیرش یه میز و چند تا صندلی که چوبی بودن نبود .

من عاشق گل رزم ، بهم خیلی انرژی و آرامش میده .

به سمت گلهای سمت چپ رفتم .

دوتا راه سنگی داشت که به حوض میخورد و یکی دیگش هم به میز و صندلی هم میخورد .

کنار یه بوته رز زانو زدم دردی توی زانوهام پیچید ، اخ یادم رفته بود اینجا سنگ فرشه .

باصدای دوییدن کسی به طرف صدا برگشتم .

که در عین ناباوری رهام

همونی پسر مهربونه که مارو تا خونه رسوند .

رهام داشت با تعجب نگاه میکرد ، منم همینطور یعنی رهام داداشمه؟

_اینجا چیکار میکنید مهناز خانوم.

خخخ با اسمی که بهم گفت زدم زیر خنده مهناز کیه بابا من النازم .

تعجبش بیشتر شد ، خندمو قورت دادم .

_من خب اینجا یه کاری دارم .

ترس چشمای رهام رو فرا گرفت ، اوه اوه چقدر چشاش قرمزه .

رهام

_ با لباس مشکی اینجا کار دارید.

اصلا خونه ی مارو از کجا پیدا کردید.

اوه اوه امروز ختم ارسلان بود لباس مشکی پوشیدم براهمین ترسیده بچمون اخی خاله فدات شه ، به ادرس نگاه کردم ، زیرش نوشته شده بود منزل آقای علی راد .

_اینجا منزل آقای علی راده .

رهام

_بله ایشون پدر بزرگمن .

_من باهاشون شخصا کار کاردارم .

رهام

_چی کار دارید با ایشون ؟

صدای پیر مردی منو از جا پروند .

به عقب برگشتم که یه پیر مرد خمیده رو دیدم .

_اقا ایشون کین اینجا چیکار میکنن .

رهام

_ مش رمضون ایشون از دوستانن شما به کارت برس .

مش رمضون

_چشم اقا .

و بعد به سمت اتاقکی که نزدیک در بود و من ندیده بودم رفت .

رهام

_ نگفتید با بابابزرگم چیکار دارید.

تازه دوهزاریم افتاد بابابزرگ یعنی رهام خواهر زاده یا برادر زادمه .

حسابی گیج شده بودم .

_ شما فردی بنام مانیا میشناسید .

.....

رهام چند قدم عقب رفت و با ناباوری و حیرت پته پته کنان گفت

رهام

_ تو....تو مانیارو از کجا میشناسی .

وقتش بود تا راز رو اشکار کنم .

چشمام رو بستم و اب دهنم رو با صدا قورت دادم .

_ منخب من .

رهام

_ تو چی حرف بزنی تو مانیارو از کجا میشناسی نکنه نکنه ازش خبر داری.

گفتنش خیلی برام سخت بود دستم رو در کیف کردم و آزمایش دی ان ای رو ازش دراوردم .

به رهام که ناباور بهم نگاه میکرد نگاهی انداختم و کاغذ دی ان ای رو بهش دادم .

رهام کاغذ رو ازم گرفت و شروع کرد به خوندن .

کیف کوچولویی که انگار برای من بوده به همراه تمام عکسا و طلاها رو دراوردم و بهش دادم وقتی

دقت کرد دادی زد و روی زمین سفت فرود اومد .

_وایییییی خدا باورم نمیشه بلاخره مانیا کوچولو پیدا شد وای خدا جونم بلاخره صدای فریاد های مینا

زن عمو مینا رو شنیدیییییی .

و بعد شروع کرد به گریه کردن .

وای باورم نمیشه این داره بخاطر من گریه میکنه ؟

صدای گریه های این مرد بر نفرتم اضافه میکرد از نفرت از اون خانواده ی نامرد.

چشمای منم پر از اشک شد ، اخه چرا من باید هیجده سال از این خانواده ی مهربون دور شدم .

به چه گناهی خانواده ی منو نابود کردین به چه گناهی عزیزی رو از مادرش دور کردید نامردای پست فطرت.

رهام سریع بلند شد و با دستش خاک های روی شلوارش رو تکوند .

بعد با استینش صورتش پاک کرد و با لبخند بهم نگاه کرد.

رهام

_ بلاخره برگشتی اما خیلی دیر اومدی حاج محمد از غم دوریت داغون شد از غم دوریت.

و بعد سرش رو پایین انداخت.

_ الان وقت این چیزا نیست رهام من با پدر بزرگت کار دارم باید بفهمن برگشتم .

رهام بشکنی زد و سریع به طرف جایی دوید ، وا این چش شد.

همینجوری مثل مجسمه ی ابولهل وایساده بودم که یه ماشینی با سرعت بهم نزدیک شد .

وقتی بغل رسید زد رو ترمز که یه صدای بلندی تو حیاط پیچید .

ا این که رهامه پس ماشین قبلیش کو .

خب ماشین قبلیش رو ولش کن این بچه مایه دارا هرروز یه ماشین زیر پاشونه الان مسئله ی مهم اینه

که من جلو بشینم یا عقب .

در جدال این بودم که جلو بشینم یا عقب که خم شد و در جلو رو برام باز کرد و گفت

رهام

_ بجنب دیگه الان دیر میشه ها .

سریع ماشین رو دور زدم و سوار ماشین شدم .

ماشین باسرعت از جاش کنده شد و از عمارت خارج شد.

_یه سوال چرا ماشینت عوض شده ماشین جدید خریدی ؟

رهام _ نه بابا ماشین جدید کجا بود این ماشین بردیاست .

داشتم از پنجره ی ماشین به خیابون و مردمی که تو پیاده روها راه میرفتن نگاه میکردم که تا اسم بردیا اومد با سرعت سرم رو به طرف رهام برگردوندم به طوری که صدای استخون گردنم رو شنیدم و دردی ضعیف توی گردنم پیچید .

_تو چی گفتی بردیا مگه فقط باتو همکار نیست.

ابروهای رهام بالا پرید .

رهام

_ نه بردیا همکارم نیست .

_باترس گفتم

پس کितه ؟

رهام

_ بردیا پسر خالمه و همینطور پسر خاله و پسر عموی تو .

سرم رو بین دستام گرفتم.

یعنی اون پسره ی مغرور که انگار از دماغ فیل افتاده هم پسر خالمه هم پسر عموم نه یاخدا من چجوری تحملش کنم، این پسره رو اه اه همه رو برق میگیره مارو ننه ی ادیسون .

رهام

_ یعنی انقدر از بردیا بدت میاد .

سرم رو بلند کردم و به جلو نگاه کردم .

_فراتر از انقدر.

رهام

_ خخخ.

_ الان داریم کجا میریم .

رها

_ داریم میریم مراسم خاستگاری بردیا و دختر خالت رها.

_ ای بمیرم برای اون دختر که گیر بردیا قراره بیوفته .

رها سبب گلوش تکونی خورد ، احساس میکنم بغض کرد؟

_ ناراحت شدی از حرفم ؟

رها

_ نه فقط.

_ فقط چی .

رها_ هیچی ولش کن .

چند دقیقه ای بود که سکوت ماشین رو فراگرفته بود منم چشمام رو بسته بودم و داشتم خودمو آماده میکردم برای دیدن خانواده ی اصلیم وای خدایا ذوق و هیجانی ناخواسته وارد وجودم شد .

با صدای جیغ لاستیک و توقف ماشین لای چشمام رو باز کردم .

رها سریع پیاده شد منم به تبعیت از اون سریع از ماشین پیاده شدم.

اینبار دیگه خبری از عمارت نبود ، رها زنگ یه برج خیلی خوشگل و بزرگ رو زد .

پند ثانیه طول کشید که صدای ضریف و نازک دختری توی گوشم پیچید.

_ ا رها تویی اینجا چیکار میکنی عزیزم .

رها

_ درو باز کن رها یه سوپرایز دارم براتون .

رها

_ چه سوپرایبی ؟

رهام

_ تو حالا درو بزنی ، زود باش .

در باز شد و ما با سرعت وارد برج شدیم ، دم اسانسور ایستادیم و دکمه ی پایین رو فشوردیم .
به شمارش طبقاتی که اسانسور داشت میومد نگاه کردم .

استرس تمام وجودم رو فرا گرفته بود یعنی اونا رفتاری که رهام داشت رو دارن باهام ؟
اسانسور رسید سریع سوار شدیم ، نمیدونم چرا انقدر عجله داشتیم .

رها طبقه پانزده رو فشار داد که اسانسور به حرکت دراومد.

صدای اهنگ ملایم توی اسانسور هم نتونست یه زره بهم ارامش بده .
از استرس شروع کردم به خوردن پوست لبم .

اگه اگه باهام بد برخورد کنن چی اگه فکر کنن فقط بخاطر.

پولشونه که اومدم چی .

اصلا بهتره برگردم ،

ولی من کجارو دارم برم ؟

خب چیکار کنم برگشتن بهتر از اینه که بهم تهمت بزنی.

اسانسور ایستاد و قلب منم طپشش بیشتر شد .

رهام در رو باز کرد و خارج شد و درو برام نگه داشت تا منم پیاده شم.

از اسانسور پیاده شدم و به سمت خونه ای که درش باز بود، به دنبال رهام حرکت کردم .

وقتی داخل خونه شدیم ، نگاه همه با تعجب به من کشیده شد .

عرق سردی روی گودی کمرم نشست،

صدای مرد مسنی توی گوشم پیچید.

.....

مرد مسن_ رهام اینجا چیکار میکنی و این دختر باهات چیکار میکنه ؟

رهام به طرف من برگشت و لبخندی آرامش بخش بهم زد و دوباره به طرف مرد مسن برگشت .

رهام_ بابا...

مرد مسن_ من با حاجی صحبت کردم میگن به هیچ وجه نمیتونی با دختر داییت رها ازدواج کنی .

رهام_ ولی من برای این موضوع اینجا نیومدم .

مرد مسن_ پس چی شده ؟

بعد با اخم بهم نگاه کرد .

صدای عصا و قدم هایی همه ی نگاه ها رو به سمت خودش کشید.

پیرمردی که فکر کنم همین آقای علی راد باشه داشت بهم نگاه میکرد.

بردیا هم کنار اون پیرمرد وایساد و با تعجب بهم نگاه کرد .

رنگ نگاهش عوض شد و تعجب جاشو به نفرت داد.

_بلاخره کار خودتو کردی دختره ی کثیف ، از همون روزی که اومدی شرکت میدونستم با نقشه اومدی

پس به هدفت رسیدی و زود خودتو تو دل رهام بدبخت ساده کردی اره؟

از یه طرف نگاه های بدی که روم بود و از یه طرف حرف این پسره ی عوضی که زود قضاوتم کرده بود

خیلی اذیتم کرد و دلم رو شکوند .

چشام پر از اشک شد ، بلاخره همون اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد .

به ده نفری که حاضر بودن نگاهی گذرا انداختم و با سرعت از خونه زدم بیرون . لحظه ی آخر صدای

داد رهام که سر بردیا کشیده میشد رو شنیدم .

در آسانسور رو باز کردم و سریع دکمه ی همکف رو فشار دادم . در که بسته شد صدای کوبیده شدن مشت شخصی که سعی داشت در اسانسور رو باز کنه منو از جا پروند . اشک های لجبازم راه خودشونو پیدا کرده بودن .

هر طبقه ای که آسانسور پایین میرفت برای من یکسال می گذشت .

وقتی آسانسور رسید سریع پیاده شدم و به سمت در خروجی دویدم. اینجا دیگه جای من نیست ، اصلا این خانواده خانواده ی من نیستن . من همون خاله ی خودم رو میخوام ، نه این خانواده که در همون برخورد اول ...

از برج خارج شدم و به سمت خیابون دویدم . چشمام از اشک تار شده بود و همه جارو تار میدیدم . کوچه تاریک تاریک بود و تنها صدای دویدنم سکوت کوچه ی تاریک و مخوف رو میشکست . همینجور که داشتم میدویدم نوری توجهم رو به خودش جلب کرد . پاهام قفل شد .

ماشینی به سرعت داشت بهم نزدیک میشد و چون لباسم سیاه بود و کوچه هم تاریک بود منو نمیدید .

همینجوری که ماشین به من نزدیک میشد تپش قلب منم بیشتر میشد . همراه پاهام ، مغزمن قفل کرده بود و نمیتونستم تکون بخورم .

ماشین وقتی نزدیک شد بوقی کشید و بعد...

صدای جیغ توی کوچه پیچید . پرت شدم و سرم به زمین برخورد کرد و گرمی خون رو زیر سرم حس کردم .

دیدم داشت تار میشد و کم کم چشمام بسته شد...

.....

رهام

چند ضربه به در اسانسور لعنتی زدم که باز نشد، به سمت خونه برگشتم تا حساب بردیا رو برسم .

رو به بردیا با اخم های درهم گفتم

_این چه حرفی بود که زدی ؟

بردیا_ اوه اوه چپشده حالا ازش طرفداری میکنی اینا همه یه مشت...

با سیلی ای که بهش زدم حرفش نیمه کاره موند. صدای هین چند نفر بلند شد و همه خشک شدن.

منو بردیا مثل داداشیم و هیچ وقت باهم دعوا نکردیم ولی ایندفعه فرق میکنه، اگه بفهمه اون دختره کیه خودشو نابود میکنه.

بابا ایرج _ این چه کاری بود که کردی پسره ی احمق. بخاطر اون دختره که معلوم نیست با چند نفر بوده تا حالا پسر خالت که مثل داداشته رو زدی .

بردیا_ عمو ایرج ولش کنین تقصیر خودش نیست مخش رو شستشو دادن . برای خودم متاسفم که داشتم با آقاجون حرف میزدم تا تو بیای خاستگاری رها ولی چیف...

صدای گریه رها و بعد دویدنش به سمت طبقه بالا یعنی اتاقش خیلی عصبانیم کرد . همشون دارن زود قضاوت میکنن .

بهرتره بهشون بگم که با اخم داشتن به کی نگاه میکردن، به کسی که یه عمر آرزوی دیدنشو داشتم .

_شماهمتون زود قضاوت کردید و جواب این کارتون رو پس میدید شما... شما میدونید اون کیه ؟

بردیا نیشخندی زد و گفت_ حتما یکی از معشوقه هاته .

زیر لب غریدم _ بردیا خفه شو.

دستمو بین موهام کردم تا به این بردیا حمله نکنم و به خودم مسلط باشم .

اقاجون_ نگفتی این دختر کیه که بخاطرش این معرکه رو راه انداختی .

_اوناون مانیاست .

خونه در سکوت فرو رفت ، سرم رو پایین انداختم که صدای جیغ خاله مبینا و مامان فرزانه بلند شد و بعد روی زمین افتادن.

همه مات و مبهوت به من نگاه میکردن .

بلاخره اولین کسی که شروع به صحبت کرد آقاجون بود.

اقاجون_ این امکان نداره حتما وقتی مال و منالمون رو دیده نقشه کشیده .

_ ولی اگه با مدرک نشونتون بدم چی؟

اقاجون سرش رو بین دستاش گرفت .

صدای مامان آسیه همه سرها رو به طرف خودش کشوند.

مامان آسیه_ رهام درست میگه . دقت نکردین چقدر شبیه مانیا کوچولو بود؟ اون مانیاست ؛ ولی فعلا هیچ کس به وحید و مینا نگه تا بگردیم پیداش کنیم. بردیا، رهام بجنبید تا بچم این دور و اطراف گم نشده. بجنبید برید دنبالش .

من سریع از خونه بیرون اومدم. بردیا هم پوفی کشید و بیرون اومد. دکمه ی آسانسور رو فشار دادم تا بیاد بالا.

به بردیا نگاه کردم ، نگاهش رنگ غم گرفته بود. آخه بردیا از بچگی عاشق مانیا بود ولی از وقتی که رفت از همون ده سالگی رفتارش با دخترا و زنا بد شد، چون خیلی دوستش داشت.

ولی الان فکر نکنم ، چون با شراره آشنا شده و الان عاشق همن و فکر نکنم دیگه تو قلبش جایی برای مانیا باشه .

آسانسور به طبقه رسید. سوار شدیم و از خونه بیرون زدیم .

رو به بردیا گفتم _ تو از راست برو ، منم از چپ می گردم تا مانیا رو پیدا کنیم .

نگاهی بهم انداخت و سرش رو تگون داد .

من به سمت چپ رفتم و مشغول کنکاش شدم.

صدای گوشیم بلند شد. از جیبم درش آوردم که اسم بردیا رو روی صفحه دیدم .

دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم .

صدای هول و ترسیده ی بردیا توی گوشم پیچید .

_ الو رهام زود خودتو برسون به من . مانیا ... مانیا تصادف کرده.

گوشی از دستم ول شد و روی زمین افتاد.

یا خدا مانیا تصادف کرده. حتما یه چیزی شده که بردیا انقدر ترسیده.

.....

طول و عرض راهرو رو طی میکردم .

به بردیا نگاه کردم که سرش رو خم کرده و بین دستاش گرفته بود .

تا الان یه کلمه هم حرف نزده. نگرانشم . یعنی نکنه ... نکنه هنوز عشق مانیا تو قلبشه!! یعنی میشه؟!

صدای قدم هایی حواس منو به خودش جلب کرد. نگاهمو از بردیا گرفتم و به اول راهرو نگاه کردم .

مامان و بابا و آقاجون مامان آسیه و خلاصه کل فامیل با چشمای قرمز داشتن به سمت ما میومدن .

حتما حسابی گریه کردن . حقشونه، اینا این بلا رو سر مانیای بیچاره آوردن. اگه باهاش بهتر بودن

الان...

آقاجون_ الهی برات بمیرم دخترم . کی این بلارو سرت اورده؟ من باید مرده باشم که تو رو تخت

بیمارستان باشی دردونم.

آقاجون زد زیر گریه . اشک تو چشم همه جمع شده بود.

بزرگ ترا اومدن روی صندلی ها نشستن . ما جوونا هم به دیوار تکیه دادیم .

آقاجون _ سعید ، به وحید خبر دادی بچش پیدا شده ؟

عمو سعید_ اره آقاجون ، ولی نگفتم الان بیمارستانه .

آقاجون_ خب اون الان میره خونه ی ما که .

عمو سعید_ آخ ببخشید اصلا حواسم نبود. انقدر هل شدم که اصلا نفهمیدم چی گفتم. الان میگم .

آقاجون_ یه جوری نگی بچم سخته کنه ها، اون قلبش ضعیفه .

عمو سعید_ چشم .

عمو سعید گوشیش رو از توی جیبش دراورد و مشغول شماره گیری شد.
 باورم نمیشه عزیز دردونه ی خاندان راد الان روی تخت بیمارستانه.
 عمو سعید مشغول حرف زدن با عمو وحید (بابای مانیا) شد .
 صدای گریه ی مامان آمنه بلند شد . همه بهش نگاه کردیم که خاله ها هم زدن زیر گریه.
 تک تک بغضشون شکسته میشد .

عمو سعید که حرفش تموم شد اقاچون گفت:

اقاچون_ چیشد ؟

عمو سعید سرش رو پایین انداخت و گفت :- بهش گفتم .
 اقاچون_ کر نیستم شنیدم بهش گفتی اون چی کار کرد وقتی شنید.
 عموسعید_ انگار روی بلند گو بود که تا مینا شنید جیغ کشید. بعد قطع شد.
 اقاچون_ یا ابولفضل ،خدایا خودت امشب رو بخیر بگذرون.

*

نیم ساعتی گذشته بود. عمو وحید زنگ زد و آدرس رو پرسید . الانم تو راهن و دارن میان اینجا.
 همه خودمون رو با یه چیزی مشغول کرده بودیم که پرستار با سرعت از اتاق بیرون اومد و تا ما
 خواستیم سوال پیچش کنیم دوید رفت .
 بردیا_ اه لعنتی یعنی یکی نیست جواب مارو بده چند ساعته اینجاییم یه خبر از مریضمون نمیدن.
 این چه بیمارستانیه اچه.
 اقاچون زیر لب غرید_ اگه اونجوری باهاش حرف نمیزدی الان مانیا صحیح و سالم پیشمون بود نه
 اینکه روی تخت بیمارستان مثل یه تیکه گوشت افتاده باشه .
 بردیا شرمنده سرش رو پایین انداخت .
 صدای عمو محمود بلند شد .

عمو محمود:- اقا چون صلوات بفرس به این بچه چی کار داری .

همون پرستار با یکی دیگه دوباره سریع اومدن بیرون که من به موقع جلوش پریدم .

_ بلاخره نمیخواید بگید حال مریض ما چطوره؟

پرستار_ فقط امیدتون به خدا باشه با ضربه ای که خورده به هر حال وضعش وخیم وخیمه .

رنگ بردیا پرید. از سر و وضعش معلوم بود خیلی پشیمونه از کاری که کرده.

بعد سریع از کنارم که مات و مبهوت بودم رد شد و رفت تو اتاق عمل .

یعنی انقدر ضربه بد بوده که حالش وخیمه .

چند دقیقه ای گذشت که دکتر از اتاق بیرون اومد .

همه به سمتش هجوم آوردیم و دورش کردیم .

دکتر _ چه خبرتونه، لطفا آرام باشید .

آقا جون با اخم نگاهمون کرد که ما جوونا عقب اومدیم .

صدای دوییدن فردی رو از پشت سر شنیدیم .

خاله مینا بود که با چشمای فوق العاده قرمز تو چشمای مامان آمنه و مامان آسیه زل زد و گفت_ بچم

کجاست ؟چه بلایی سر دخترم اومده ؟

دکتر _ خانوم لطفا آرام باشید الان میگم دخترتون ...

عمو وحید هم نفس نفس زنان اومد و کنار خاله مینا ایستاد و با نگرانی به ما نگاه کرد .

دکتر _ داشتم میگفتم دخترتون ...دخترتون متاسفانه نتونست دووم بیاره و از جایی که شدت ضربه

زیاد بوده و دخترتون رو پرت کرده ، ایشون عمرشون رو دادن به شما.

و بعد سریع از جمع ما دور شد .

.....

مامان آمنه و مامان آسیه و خاله مینا داشتن زار میزدن و خاله ها و عمه ها و مامان با چشمای اشکی

داشتن اونارو آرام میکردن .

عمو ها و دایی ها هم هرکدوم رفتن دنبال کارای مانیا .

جوونا هم باهاشون رفتن و فقط منو بردیا موندیم .

در اتاق عمل باز شد و جنازه ی مانیا که روش پارچه ی سفید کشیده شده بود از اتاق عمل خارج شد.

همه به سمتش هجوم بردیم . خاله سعی داشت پارچه رو از رو صورت مانیا کنار بزنه و برای آخرین بار صورت دختر عزیزشو ببینه ولی عمو وحید اجازه نمیداد.

پرستارا سعی داشتن تخت رو دور کنن ولی ما اجازه نمیدادیم .

آقاجون با صدای لرزون رو به مامان گفت_ پارچه رو از روی صورتش بردار. بزار برای آخرین بار نوه ام رو ببینم .

عمو وحید_ آقاجون اگه مینا ببینه باز حالش بد میشه منم...منم نمیتونم ببینم.

بعد زد زیر گریه . باورم نمیشه عمو داشت گریه میکرد اونم جلوی ما .

آقاجون که طاقت گریه ی پسرشو نداشت، سرش رو پایین انداخت و از جمع ما دور شد .

بردیا هم سریع پشت سر آقاجون راه افتاد . کم کم همه با صورت های گریون دور شدن و فقط من موندم و عمو وحید و خاله مینا .

خاله مینا_ وحید بزار برای آخرین بار دخترم رو ببینم .

عمو وحید_ من و تو طاقت نداریم، مشکل قلبی داریم ، ببینیمش حالمون بد میشه .

خاله مینا_ توروخدا بزار ببینم . میخوام ببینم دخترم چه شکلی شده .

عمو وحید_ سریع ببین بعد پارچه رو بکش من نمیتونم ببینم .

بعد عمو محمود به طرف من برگشت و سرش رو پایین انداخت و این اجازه داد که خاله مینا برای آخرین بار دخترش رو ببینه.

خاله بادستای لرزون پارچه رو کنار زد که سریع سرم رو پایین انداختم.

دوست نداشتم جنازه ی کسی رو ببینم که چند ساعت پیش کنارم نشسته بود و باهم حرف میزدیم.

خاله پاهاش سست شد و روی زمین افتاد و شروع کرد به زار زدن .

صدای جیغ و گریه ی چند نفر از پشت سرم اومد . به طرفشون برگشتم که سه خانوم و یه آقا رو دیدم که با سر و وضع به هم ریخته ای داشتن به طرف ما میومدن .

پرستار تخت رو هل داد تا جنازه ی مانیا رو ببره که اون سه تا زن روی مانیا خم شدن و پارچه رو کنار زدن و شروع کردن به گریه کردن. اون مرد هم به دیوار تکیه داد و روی زمین سر خورد و بعد سرش رو روی زانوهایش گذاشت . با تکون هایی که شونش میخورد فهمیدم که داره گریه میکنه .

با تعجب به اون چهار نفر نگاه کردم. اینا دیگه کین؟

عمو وحید روی شونم زد که به طرفش برگشتم. آهسته گفت:

عمو وحید_ اینا کین ؟ با مانیای من چیکار دارن؟

شونه ای بالا انداختم که عمو وحید از کنارم رد شد و به سمت اونا حرکت کرد . منم دنبال عمو رفتم تا ببینم اینا کین که اینجوری دارن برای مانیا گریه میکنن . نکنه...نکنه همونایی که مانیا رو دزدیدن!!!؟

عمو با اخم هایی درهم رو به اون سه خانوم گفت_ ببخشید شما با دختر من چه نسبتی دارین؟

ابروی اون سه زن پرید بالا . اون مرده که داشت گریه میکرد سرش رو از روی زانوهایش بلند کرد و با تعجب گفت_ دختر شما؟

عمو وحید :- بله ایشون دختر من مانیاست .

جلوتر رفتم تا مانیارو ببینم که نگاهم به یه دختر جوون افتاد. اینکه...اینکه مانیا نیست .

چشمام داشت از حدقه درمیومد . به سمت عمو برگشتم و با صدای بلند که خاله هم بشنوه گفتم

_ عمو ، ببخشید ولی الان که دارم نگاه میکنم میبینم این خانوم مانیا نیست .

ابروهای عمو بالا پرید و با صدایی که مشابه به داد بود گفت_ چییییی؟

یه کمی جا خوردم و چند قدم عقب رفتم.

_ خب یه رفتگر به بردیا گفته بود که یه دختر داشته میدویده که یه ماشین با سرعت میاد و میخوره بهش .راننده هم سریع میاد سوارش میکنه و میره . فقط کیفش جا میمونه که ما از طریق کیفش فهمیدیم خود مانیاست .بعد بردیا گفت حتما اون راننده اومده مانیارو به نزدیک ترین بیمارستانی که این اطراف هست رسونده . ما هم از دایی آدرس نزدیک ترین بیمارستان رو گرفتیم و اومدیم اینجا . ما اسمشو نمیدونستیم ولی من چون دفعه ی قبلی که دیده بودمش دوستش مهناز صداش کرده بود ،به پذیرش بیمارستان گفتیم که اسمش مهنازه.اونا هم گفتن یکی به این اسم تصادف کرده . بعد گفتن الان تو اتاق عمله . ماهم اومدیم اینجا و بقیشو که خودتون میدونید دیگه...

عمو لبخندی رو لبش اومد . لبخندی که تو این هیجده سال، یعنی بعد از دزدیده شدن مانیا روی لبش نیومده بود .

خاله مینا اشکاش رو سریع پاک کرد و رو به من گفت_ یعنی یعنی دخترم مانیا زندست ؟

لبخندی به این نگرانی مادرانش زدم و گفتم_ به احتمال زیاد اره .

و بعد سریع شماره ی بردیا رو گرفتم تا هم خودش بفهمه و هم به بقیه بگه مانیا زندست و همه رو از این حال دربیاره.

.....

*مانیا*الناز*

_ ارسام بهت گفتم که به احتمال زیاد حافظشو از دست داده چون به سرش ضربه تقریبا شدیدی وارد شده . فقط دعا کن دختر مردم نره تو کما . حالا تو هم منتظر باش بهوش بیاد، انشاءالله حافظش رو از دست نداده باشه و بتونه بگه خونوادش کین و کجا زندگی میکنن، اگه هم حافظشو از دست داده باشه دو سه ماه بیشتر طول نمیکشه تا دوباره همه چی یادش بیاد.ضربه اونقدر شدید نبوده که فراموشی طولانی مدت بگیره.

از صدای پچ پچی که میومد لای چشمام رو باز کردم . آخ من کجام ؟

به دور و برم نگاه کردم . به نظر میومد بیمارستان باشه . خب...خب من اینجا چی کار میکنم ؟

_ ! بهوش اومد .

به سمت چپم برگشتم که...

فتبارک الله و احسن الخالقین . بین خدا چی ساخته ، دو تا پسر بودن که داشتن بهم نگاه میکردن .

با تعجب نگاهشون کردم . وا من اینجا چیکار میکنم و این دوتا کین؟!!

یکیشون که لباس سفید پوشیده بود لبخندی روی لبش نقش بست و شروع کرد به صحبت کردن .

_ سلام خانوم من دکترتون هستم کسری فرجی و اینی هم که میبینید...

اون پسر دیگه جفت پا پرید وسط حرف زدن این پسر کسری .

_ بله منم که باید بشناسه ، ناسلامتی داداششما .

ابروهام بالا پرید.

_ یعنی شما برادرمی ؟ پس ... پس چرا من هیچی یادم نمیاد؟ اصلا من برا چی اینجام ؟

کسری با تعجب بهم گفت :

کسرا _ یه لحظه صبر کن ببینم .

بعد به طرف اونی که میگفت داداشمه برگشت و گفت:

کسرا _ کیشی ؟

داداشم_ خب... داداششم دیگه .

کسری پقی زد زیر خنده .

وا پسر دیوونست برا خوش میخنده این که حرف خنده داری نزد .

اصلا چرا جواب سوال منو نداد .

_ مثل اینکه پرسیدم من چرا اینجام و کیم؟ آه ، چرا اصلا هیچی یادم نمیاد ؟

کسری خندشو قورت داد و دوباره جدی شد .

کسری_ چون... چون شما در یک تصادف حافظتونو از دست دادین و یه فراموشیه موقت گرفتین.

_ نهههه.

داداشم _ ارهههه.

وای من چیکار کنم حالا ؟

_ خب حالا اسمم چیه ؟

داداشم _ نیوشا .

چند بار زیر لب اسمم رو تکرار کردم .

_ نیوشا... نیوشا اسم قشنگی دارما.

رنگ نگاه دکتر کسری عوض شد و سرش رو پایین انداخت و از اتاق خارج شد .

وا این چرا همچین کرد!!!

به داداشم نگاه کردم ، تو چشمات اشک جمع شده بود . وا اینا چرا اینجوری میکنن!!!

_ چرا اینجوری میکنین !؟

داداشم _ هیچی یاد یه خاطره افتادم .

_ چه خاطره ای ؟

داداشم _ هیچی ولش کن .

_ باشه راستی اسم خودت چیه ؟

لبخند پلیدی روی لبش اومد .

_ به تو چه مگه فوضولی .

_ ||| گفتم اسمت چیه ؟

_ منم گفتم به تو چه .

_ اصلا نگو به درک ایشششش.

_ حالا چقدر زود قهر میکنی .

_ خب آدم رو اذیت میکنی .

_ باشه کوچولو قهر نکن اسمم آرسامه .

_ آه آه چه اسم زشتی .

آرسام به طرفم خیز برداشت .

ارسام _ چی گفتی اگه مردی دوباره بگو .

_ من از تو ترسی ندارم اوکی دوباره میگم چه اسم ز.....!!!! ولم کن .

....

اخ اخ بدنم چقدر درد میکرد ، در ماشین رو باز کردم و نشستم رو صندلی که دستم محکم به دنده خورد و درد تو دستم پیچید .

_ اخ .

ارسام به طرفم برگشت و با نگرانی گفت

ارسام _ چی شد ؟

_ هیچی دستم خورد به این دنده ی بی صاحب دردم گرفت چرا انقدر بدنم درد میکنه انگار یه کامیون از روم رد شده .

ارسام لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد .

ارسام_ هیچی فقط یه کوفتگی جزعی که اینم به زودی خوب میشه .

سرم رو تکون دادم و مثل بچه ها اروم به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم مردم تو اون بیمارستان اه اه چقدر شلوغ بود سرم درد گرفت اها راستی یادم رفت بگم دوروز من تو این بیمارستان که به گفته ی ارسام بیمارستان بابای کسراست و خود کسرا هم اونجا کار میکنه بودم مثل این که اون راننده ی پست فطرت زیاد محکم نزده بود که دست یا پام اسیب ببینه البته خدارو شکر فقط سرم ضربه دیده و الانم خیلی درد میکنه .

چشمام رو باز کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم . ذهنم دگیر کاری که دیروز ارسام کرد بود چرا وقتی
اسمم رو گفت گریش گرفت ؟

_ همیشه یه سوال بپرسم؟

ارسام _ دوتا بپرس؟

_ صبح به این زودی ما داریم کجا میریم ؟

ارسام _ چقدر تو فوضولی ؟

دستمو مشت کردم و محکم زدم به بازوی ارسام که بازم دستم درد گرفت بازو نیست که سنگه اه .

_ جواب سوالم رو نمیدی ؟

ارسام _ اگه ندم قهر میکنی؟

_ صد در صد .

ارسام _ خب قهر کن برام مهم نیست .

بعد زد زیر خنده .

رومو ازش برگردوندم ، از دیروز تاحالا داره اذیتم میکنه اه میمیره مثل بچه ی ادم جواب منو بده حتما
باید کرمشو بریزه .

حتما باید تلافی کارایی که کرده رو سرش در بیارم .

یک هیچ فعلا به نفعت ها ها ها .

وقتی قشنگ خندشو کرد تازه فهمید رومو از گرفتم و این یعنی چی ؟ افرین یعنی قهر کردم .

_ اه اه چه قدر لوس سوالتو از اول بپرس جوابتو بدم ؟

با حرص به طرفش برگشتم .

_ گفتم ما الان داریم کجا میریم ؟

ارسام _ داریم میریم لباس بخریم برای تو؟

_ مگه من تو خونه لباس ندارم ؟

ارسام _ چی.خب.خب.اهان تو تازه از پاریس اومدی و وقتی داشتی میومدی تصادف میکنی و خب راننده هم تورو میاره بیمارستان و چمدونت همونجا جا میمونه والان هم لباسی نداری ؟

_ یعنی من پاریس زندگی میکنم؟

ارسام_ اهوم .

_اونوقت پیش کی ؟

ارسام_ پیش مامان بابا دیگه .

_ یعنی اونا هم پاریس زندگی میکنن ؟

ارسام _ پوف اره .

_ اها یعنی تو اینجا تنهایی ؟

ارسام بشکنی زد و گفت_ اها افرین خب دیگه سوالی نداری دیگه ؟

_ چرا خب الان تو شغلت چیه اینجا؟

ارسام _ وای خدا چه غلطی کردم همون قهر کنی فکر کنم بهتر باشه .

_ اه اصلا نگو چه اهمیتی داره شغلت چیه حتما فال فروشی که میترسی از گفتن شغلت .

ارسام_ عرضم به خدمتتون من روانشناسم .

_ همون انقدر با روانی ها سرو کله زدی روانی شدی ؟

ارسام _ اولاً مگه هرکی روانشناسه با روانی ها سرو کله میزنه دوما هم روانی تویی فسقل.

_ فسقل خودتی .

ارسام _ یه نگاه به خودت بنداز ببین فسقل کیه .

_ من قد و هیكلم نرماله به من چه تو غول بیابونی ای .

ارسام _ تو الان تازه از بیمارستان اومدی خسته ای بگير بخواب اوف اصلا با شماها نمیشه يه کلمه حرف زدا ادمو درسته قورت ميديد .

بعد زد زير خنده .

_ کم اوردی حرف و عوض نکن ايششش .

ارسام _ کی گفته کم اوردم ميگم بگير بخواب که انرژيتو مصرف نکني چون خبری از صبحونه نيست .
_ ا من گشمنه .

ارسام _ به من چه ميخواستی صبحونتو تو بیمارستان بخوری نديدی کسرا يه سيني پر صبحونه اورد .
_ وا خب اون موقع ميل نداشتم خو خوبه تا گفتم ميل ندارم مثل امازنی ها حمله کردی به سيني .
ارسام خنده ی پليدی رو لبش اومد .

_ به من چه می خواستی اونموقع که با عشوه که فقط به خاطر جلب توجه کسرا بود ميگفتی ميل ندارم بايد فکر اينجاش رو هم ميکردی .

جيغ بنفشی کشيدم و به بازوش حمله ور شد و گازی ازش گرفتم .

اخيش دلم خنک شد . ادا منو در مياری؟

ارسام کنار خيابون ماشين رو نگه داشت و گفت _ خب بگو انقدرگشنته که اگه الان بهت غذا نرسه منو ميخوری تا من برم يه کوفتی برات بگيرم .

بعد از ماشين پياده شد و به سمت سوپر مارکتی که اونجا بود رفت .

زدم زير خنده ، وای چقدر اين داداش ما دلکته .

چشمام رو بستم که يه دختر رو ديدم در حال دوپيدن توی تاریکی و داره گريه ميکنه صورتش چون خیلی اونجا تاریک بود معلوم نبود .

.....

باصدای باز شدن در ماشين چشمام رو باز کردم که ارسام رو ديدم غرغر کنان داره سوار ماشين ميشه .

_وا چته چرا انقدر غر میزنی .

ارسام_ به خاطر شکم شما من باید پول بدم اخه این عدالته نه این عدالته .

البته با شوخی میگفتا .وگرنه خسیس نیست از کجا میدونی؟؟؟؟ شاید خسیس باشه!! توکه یادت
نمیاد اخلاقش چطور بود

_ خب حالا چقدر شد بهت بدم خسیس .

ارسام _ بگير اينو بخور مخ منو نخور .

_ یعنی من زیاد حرف میزنم .

ارسام _ يه چیزی فراتر از زیاد .

_ میزنم داغونت میکنما .

ارسام _ میتونی خب داغون کن .

وای چه رویی داره از زبون کم نمیاره .زبون دراز.

_ کم نیاری يه وقت خدایی نکرده .

ارسام _ نه خیر به لطف زبون درازم کم نمیارم .

فکر پلیدی به ذهنم اومد .

_ زبون ؟ ببینم چقدره .

ارسام زبونش رو بیرون آورد منم نامردی نکردم محکم فکشو به سمت بالا فشار دادم که زبونش گیر کرد
لای دندوناش .اوخی بچم دردش اومد .

ارسام_ اخخخ

_ سزای کسی که با من کلکل کنه .

ارسام_ این کارت بی جواب نیمونه نیوشا خانوم .

_ برو بابا جرعت داری بهم بگو بالا ی چشمت ابروئه با خاک یکسانت میکنم .

ارسام_ توی فسقل .

_ ||||| به من نگو فسقل .

ارسام _ فسقل فسقل فسقل .

_ |||||

ارسام _ فسقل نق نقو اینم صف جدیدت .

_ گفتم بهم نگو فسقل یه بار دیگه بگی از ماشین میپریم بیرونا.

ارسام_ فس.

با سرعت به طرفش برگشتم .

ارسام_ میخواستم بگم. اوم . فس. اها فسنجون دوست داری ؟

_ شانس آوردی.

_ گفتی داریم کجا میریم؟

ارسام_ گفتم داریم میریم پاساژ یکی از دوستانم که لباس بخریم برات .

_ چقدر مونده تا برسیم.

ارسام_ تو تا صبحونت رو بخوری رسیدیم .

_ تو به این میگی صبحونه ؟

ارسام_ میتونی نخوری به هر حال ما برسیم من میخورم .

_ اوه اوه همینم قنیمته .

و بعد شروع کردم به باز کردن و خوردن شیر کاکائو و کیکی که برام خریده بود.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت فکر کنم داره انرژی ذخیره میکنه . ارسام ماشین رو کنار خیابون نگه داشت .

با دهن پر گفتم _ برا چی وایسادی؟

ارسام قیافش رو کج و کوله کرد و گفت :- اه اه این چه وضع خوردنه اون بی صاحب رو قورت بده بعد وراجی کن .

قشنگ لقمه ی اخر رو جویدم و بعد با حرص گفتم - من وراجی میکنم .

ارسام - باش اصلا ببخشید حالا چی می گفتمی .

- بخشیدم چشمی براش نازک کردم و ادامه دادم فرمودم برای چی این لگنتو نگه داشتی ؟

ارسام - اولاً که به عشق من نگو لگن دوما بی سمت راستت نگاه کنی میفهمی برای چی نگه داشتم .

به طرف سمت راست برگشتم که نگاهم به یه پاساژ بزرگ افتاد اوه اوه چقدر شلوغه سریع از ماشین پریدم پایین که باز صدای این ارسام زبون دراز بلند شد.

ارسام- یا علی چه ذوقی هم میکنه ، هوی فسقل نق نقو خرج روی دستم نزاری ها .

باز بهم گفتم فسقل نق نقو بیچارت میکنم تو پاساژ حالا ببین .

-اولاً هوی تو کلات دوما برو بابا .

ارسام- چی گفتمی ؟ من بیشتر از پنجاه هزار تومن خرج نمیکنم .

چییییی پنجاه تومن؟؟؟ حالا میبینیم چقدر خرج میکنی.

.....

بردیا

رو مبل کنار رهام لم دادم .هرجارو که گشتیم نبود تو این دوروز به پونزده تا بیمارستان سرزدیم ولی.هیچی پیدا نکردیم .امروز هم به پلیس خبر دادیم ولی گفتن اگه خبری شد خبرمون میکنن واقعا بین یه باتلاق گیر افتادیم خاله از وقتی فهمیده مانیا زندهست ولی پیداش نمیکنیم حالش بدتر از قبل شده اه ای کاش اصلاً این دختره ی خرابکار پاش به خونه ی ما باز نمیشد و انقدر گرفتاری پیش نمیومد .

خیلی کلافم چون همه تقصیرارو انداختن گردنه من و من شدم مقصر و مجرم. رفتار خاله مینا و عمو وحید صد و هشتاد درجه باهام عوض شده و گاهی مواقع میتونم به راحتی تنفر رو از چشماشون بخونم .

رهام_ بردیا یه چیزی میگم ولی ناراحت نشیا یه فرضیست .

_ بگو میشنوم.

رهام_ فکر میکنم اون راننده البته فقط فکر میکنم اون راننده وقتی به مانیا زده به خاطر اینکه گیر نیوفته مانیارو برده یه جا قایم کرده .

_ بهتر از دست اون دختره ی شوم که از وقتی که اومده داره برامون پشت سر هم اتفاقات بد میوفته همون بهتره که بمیره .

رهام ابروهاش بالا پرید _ چی .چی میگی بردیا مگه تو عاشق مانیا نیستی .

اخمام به هم گره خورد .

_ من چرا باید عاشق اون دختره ی پرو و گستاخ باشم .

رهام_ ولی.ولی این امکان ندارو تو از بچگی عاشق مانیایی .

_ رهام عقلت کجا رفته من عاشق یه دختر بچه ی چهار ساله بشم چی میگی رهام .

رهام_ ولی من مطمئنم تو مانیا رو دوست داری .این غرورته که این اجازه رو بهت نمیده تا اعتراف کنی .

زدم زیر خنده .این داره چی میگه من؟ عاشق اون دختره که جز دردسر برای ما چیز دیگه ای نداره .

_ من از اون دختر متنفرم و هر لحظه از زندگیم ارزوی مرگشو میکنم اینو تو کله ی پوکت فرو کن .

از جام بلند شدم ، حرفای چرت و پرت رها بد جون کلافم کرده بود باید دوباره برم بگردم تا این دختره ی دردسر ساز رو پیدا کنم .

رهام_ پس چرا تو بیمارستان وقتی پرستاره گفت اوضاع مانیا وخیمه رنگت پرید .

به طرف رهام برگشتم .

_ چون اگه اون دختر به قول خودت مانیا میمرد همه ی تقصیرا میوفتاد گردن من فهمیدی یا بهت بفهمونم .

به به سمت در خونه به حرکت افتادم .

رهام _ حالا داری کجا میری .

_ دارم میرم ببینم میتونم مانیا رو پیدا کنم .

رهام _ پس وایسا منم بیام .

_ باش بیا فقط دیگه اسم این دختره رو نیار چون اصلا دل خوشی ازش ندارم .

رهام _ داری زیاد روی میکنی بردیا اون هم دختر خالمونه هم دختر عمومون منم به عنوان خواهر دوستش دارم حق نداری بهش بی احترامی کنی .

_ نمیخواد بیای بتمرگ سر جات حوصله ندارم نصیحت های مزخرف رو گوش بدم بعد در رو باز کردم و سریع از خونه زدم بیرون . لیاقتت همون دخترست اصلا لیاقت همتون همونه .

.....

مانیا

وای داشتم میمردم ، ولی صدام در نیومد که اگه یه کلمه هم میگفتم اینم شروع میکرد به غر زدم ، دلم براش خیلی سوخت بدبخت هفتا کیسه دستش بود من چهارتا بهت گفته بودم باهام کلکل نکن .

ارسام_ بابا مُردم بیا بریم اینارو بزاریم تو ماشین ، طبقه ی پایین اینجا یه رستوران هست بریم یه نهار بزنیم بریدن .

_ باش شکمو .

بعد هردو از پاساژ خارج شدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم .

وای خدا چقدر سنگینه کتفم داره از جاش کنده میشه .

همه چی خریدیم همه چییییی. لازم نمیبینم تک تک اسم ببرم

وقتی همه ی کیسه های خرید رو صندوق عقب به سمت رستورانی که ارسام گفت حرکت کردیم .

گارسون _ خب خانوم شما چی میل دارین ؟

با تعجب به ارسام نگاه کردم .

ارسام _ برامون سه پرس کباب کوبیده ی مخصوص با تمام مخلفات بیارین .

_ چه خبره ما دونفریما !!

ارسام _ نه همونی که گفتم اقا سریع برو بیار که دارم از گشنگی میمیرم .

گارسون _ چشم .

و بعد رفت .

_ همیشه بگی این همه غذارو کجات میخوای جا بدی .

ارسام _ بنده میتونم همشو بخورم شما به فکر سهم خودت باش که تضمینی نمیکنم اونم نخورم .

_ یا خود خدا .

ده دقیقه ای گذشت که غذای مارو آوردن و ما شروع کردیم به خوردن واقعا مثل ایم قحطی زده های سومالی بودیم جای تعجب ارسام دوتا پرس رو که خورد هیچ بازور نصف پرس منم خورد منم یه نصف پرس خوردم . وقتی قشنگ دخل غذا ها اومد ارسام روی صندلیش صاف نشست و با جدیت شروع کرد به صحبت کردن .

ارسام _ میخوام یه چیزی بهت بگم فقط خواهش میکنم زود قضاوت نکن و تا اخرش رو گوش کن خواهش میکنم و از دستم ناراحت نشو .

_ سرتاپا گوشم .

ارسام لبخند مهربونی زد و شروع کرد به تعریف کردن .

ارسام _ درست سه شب پیش بود که خونه ی یکی از دوستانم مهمونی بود . یعنی خب پارتی بود . من اهل پارتی نیستم فقط سعید دوستمو میگم زیاد اصرار کرد منم رفتم و اونجا یه کوچولو اب شنگولی

خوردم. یعنی یه کوچولو نه ها خب. نمیدونم چطوری بگم قشنگ مست مست بودم که زنگ زدن بهم و خبر دادن مامانم سخته کرده و وضعیتش وخیمه منم سریع پریدم تو ماشینم تا برم فرودگاه و تا سریع برم ترکیه تازه راه افتاده بودمو وضعیتم خوب نبود تا اینکه تو خیابون یه دختر رو دیدم که وایساده بود و تکون نمیخورد منم نتونستم ماشین رو کنترل کنم و با اون دختر تصادف کردم .

خیلی ترسیده بودم حالمم خوب نبود به کسرا زنگ زدم که گفت با سرعت اون دختر رو بیار اینجا منم اون دختر رو به بیمارستان کسرا اینا بردم و منتظر شدم حال بهتر شه تا اینکه فکری به سرم زد خودمو جای برادرت جا بزنم تا برام مشکلی پیش نیاد و سریع خودمو به مامانم برسونم و حتی شده تورو هم با خودم میبرم ترکیه ولی خب خداروشکر امروز صبح زنگ زدن گفتن حالش بهتره و نمیخواه بیای منم خیالم راحت شد و با خودم گفتم دیگه وقتشه به اون دختر تمام حقیقت رو بگم و اون دختر کسی نیست جز .

_ معلومه دیگه اون دختر منم. پس. پس نیوشا کیه که من دارم اسم اونو یدک میکشم.

ارسام _ نیوشا خواهرمه که دوسال پیش خودکشی کرد .

_ چ. چرا خودکشی کرد ؟

ارسام چشماش پر از اشک شد و دستاش مشت شد.

ارسام_ دقیقا دو ماه بود که نیوشا عاشق یه پسر تو همون ترکیه میشه اینا رابطشون باهم خیلی خوب میشه و قرار مرار خاستگاری میزارن که . که پسره میزنه زیر همچی و بایکی دیگه دوست میشه و. بعدش نیوشا خودشو از بلندی پرت میکنه پایین و. خودکشی میکنه.

_ پس چرا وقتی اسم نیوشا رو آوردی کسرا ناراحت شد.

ارسام_ نگفتم فوضولی. کسرا عاشق نیوشا بوده ولی.

دلم نمیخواست ناراحتش کنم برای همین دیگه حرفی از نیوشا نزدم.

من کیم چرا هیچی یادم نمیاد یعنی الان خانوادم کجان چرا من حافظمو از دست دادن چرا!!!! .

سرم رو میز گذاشتم خیلی ناراحت بودم و خب تقصیر ارسام نیست که الان وضع من اینجوریه. اگه تقصیر ارسام نیست پس تقصیر کیه.

_ من میخوام خانوادم رو پیدا کنم همین الان .

ارسام _ باید و ایسیم تا حافظت رو بدست بیاری که خیلی طول نمیکشه.

_ من نمیتونم اگه .اگه هیچ وقت حافظمو بدست نیارم چی .

اشک توی چشمام جمع شد .من چرا هیچ چی از گذشته یادم نمیاد یعنی الان خانواده ی اصلیم کجاست سرم مثل بمب داشت میترکید وای باید و ایسم تا همه چی یادم بیاد و کی یادم میاد خدا میدونه.

.....

چهار هفته بعد

راوی

چهار هفته از روزی که مانیا از بیمارستان مرخص شده گذشته و فقط توی این چهار هفته مانیا تصویر دختری که در تاریکی داره میدوئه و گریه میکنه رو دیده و تا اینکه .

مانیا تو این چهار هفته پیش ارسام زندگی میکرد و این دوتا رابطه ی خیلی خوبی باهم دارن تا جایی که ارسام.و اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد و ارسام عاشق مانیا شد و اما مانیا مهمون موقت بوده و روزی باید از پیش او بره .

اما حس مانیا به ارسام حس مثل حس یک خواهر برادره .

و اونور ماجرا خانواده ی راد که دارن در به در دنبال مانیای گمشدشون میگردند و حال روحیشون هرروز بد تر از قبل میشه و تنها یک نفر نمیزاره مانیا به خانوادش برسه و اون.

و هیچ کس از دروغ بزرگ ارسام که گفت به خاطر مادرم گفتم برادرتم مطلع نشد.

نقشه ی ارسام این بود که مانیا رو پیش خودش نگه داره ولی ترس از اینکه روزی حافظش رو بدست بیاره و از دروغ ارسام مطلع بشه و ازش متنفر بشه برای همین دروغ دیگری گفت و.

ارسام خانواده ی مانیارو شناسایی کرده بود ولی عشقی که در قلبش لونه کرده بود این اجازه رو بهش نمیداد تا به مانیا بگه خانوادش چه کسانی هستند و اونو از خودش دور کنه.

و حال مانیا هرروز بدتر میشد چون هیچ چیز جز اون کابوس شبانه اش دختری که در خیابان میدوید و گریه میکند نبود که این پازل نیمه کاره رو تمام کند و درستش کنه.
تا اینکه.

.....

بردیا

از روی تختم پریدم پایین و کش و قوسی به بدنم دادم .
_ اخیش .

صدای زنگ گوشیم بلند شد . روی میز بود به طرفش رفتم که اسم رهام رو روی صفحه دیدم ..حتما باز زنگ زده درمورد اون دختره بگه اه یه روزم که شرکت نمیرم تعطیل و لم نمیکنن اینا.
گوشی رو جواب دادم که صدای خوشحال رهام توی گوشم پیچید.
رهام_ الو بردیا .

_ بله باز چیکارم داری بس نبود تو این چهار هفته وقتمو گذشتم برا پیدا کردن اون دختره بازم باید بگردیم نیست عزیزم نیست حتما سقط شده به من چه از کارو زندگیم افتادم بخاطر یه دختر که هر.
رهام شروع کرد به داد و بیداد کردن.

رهام_ خفه شو بردیا بس کننننن تو این مدت که داریم دنبال مانیا میگردیم فقط بهش فحش دادی فقط بهش بی احترامی کردی ولی من هیچی بهت نگفتم اون مثل خوهرمه برام خیلی عزیزه فهمیدی .
حالم داره ازت بهم میخوره بردیا عوض شدی ، خیلی فرق کردی حیوون .
وبعد بوق ممتد گوشی توی گوشم پیچید .

حالا تلفن رو قطع میکنی اره !!! بخاطر یه دختر که معلوم نیست چطوری بزرگ شده سر منی که این هم سال بهت لطف کردم داد میکشی سگ صفت بهت نشون میدم هنوز بردیا راد رو نشناختین .
سریع شماره ی اسلانی فر رو گرفتم منشی سمجم.

اسلانی فر۔ الو سلام اقای راد بفرمایید .

_ اسلانی فر فردا به نگهبان و همه ی بروبچه های شرکت میسپاری رهام راد دیگه حق ورود به شرکت من رو نداره اخراج شد شیر فهم شد.

اسلانی فر۔ بله چشم فقط اقا رهام پسر خالتون دیگه ؟

_ مگه چند تا رهام داریم تو شرکت .

اسلانی فر۔ ولی شما .

_ توهم دوست داری کاری رو که با رهام کردم با تو بکنم .

اسلانی فر۔ نه نه ببخشید اقا چشم حتما میگم خدان.

قطع کردم و گوشی رو روی تخت پرت کردم .

بگیر رهام خان تا تو باشی سر رئیسست داد نرنی .

.....

رهام

دستمو توی موهام فرو کردم ، این کار خیلی بهم آرامش میداد .

بدجون از دست بردیا عصبانی بودم ، پسره ی.

سریع گوشیم رو از جیبم دراوردم و شروع کردم به گرفتن شماره ی پسر ی که گفت از مانیا خبر داره .

چند بوق خورد ولی برنداشت داشتم گوشی رو پایین میاوردم و قطع کنم که صدای پسره تو گوشم

پیچید .

پسره۔ الو سلام بفرمایید .

_ سلام من رهامم همونی که زنگ زدین گفتین میدونین دختر خالم کجاست.

پسره _ اوه بله بله .

_ ببخشید من ادرس جایی که دختر خالم اونجاست رو میخواستم .
 پسره_ ببخشین اول بیاین پیش من باهم از اینجا بریم دنبالشون .
 _ اوکی شما الان کجایین .

پسره_ خب ببین اینجایی که میگم بیاین بیمارستان بابامه اسم خودم کسرائه به هر کی بگین دکتر کسرا بهتون میگه من کجام سریع بیا ببخشید منو دارن صدا میکنن کاری ندارین .
 _نه فقط ادرس ندادین .

پسره _ ببین بیا بیمارستان.

و بعد شروع کرد تند تند ادرس دادن °

ادرس بیمارستانشون رو که فهمیدم سرسری خداحافظی ای کردیم و قطع کردم.

سریع از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم .باید به اقا جون اینا زنگ بزنم و بگم که مانیا پیدا شده .
 تند تند شروع کردم به شماره گیری که..

مانیا

چشمام رو بازکردم و روی تخت نشستم .نفس نفس میزدم ، خیس عرق بودم ولی .

من تمام حافظمو بدست آورده بودم و تمام صحنه های زندگیم مثل یه فیلم دیدم و وقتی زندگی گذشتم رو دیدم و فهمیدم چه اتفاقاتی برام افتاده مجبورم سکوت کنم تا کسی نفهمه تا منو.

تا منو ببرن پیش خانوادم من از اونا بدم میاد .ارسام نباید بفهمه . اصلا اصلا هیچکس نباید بفهمه که من حافظمو بدست اوردم .

فکر رفت به سمت اون دختری که کابوس شبام شده بود و همونی که تو یه خیابون تاریک میدویید و گریه میکرد پس اون من بودم که داشتم از دست اون خانواده فرار میکردم .

ولی من که نمیتونم تا اخر عمر پیش ارسام بمونم اون چه گناهی کرده که مزاحم اینم بشم .

باید .باید فرار کنم و هیچکس از جای من خبر دار نشه حتی ارسام باید از این شهر برم .

از تخت پایین پریدم و به سمت حمام رفتم تا یه دوش بگیرم .

یه دوش نیم ساعته گرفتم و لباس راحتی های سفیدم رو پوشیدم یه شال سیاهم روی سرم انداختم بلاخره ارسام بهم نامحرمه .

از اتاق بیرون اومدم و درش رو بستم . هه واقعا مسخرست همه ی کسایی که فراموشی گرفتن از اینکه حافظشون برمیگرده خوشحال میشن ولی من .

از پله ها پایین اومدم که ارسام رو غرق در خواب روی مبل دیدم .

دوباره از پله ها بالا رفتم و براش یه پتو برداشتم و برگشتم .

پتو رو روش انداختم و به دور و برش نگاهی انداختم .

چه خبره اینجا اه اه پر از پوست تخمه و پفک له شده و .

نفس رو با حرص فوت کردم و شروع کردم به تمیز کردن .

کوفت بخوری که همش مایه دردسری شکمو .

چند ساعتی مشغول تمیز کردن خونه بودم و در اخر .

نگاهی سطحی به خونه انداختم ، خونه از تمیزی برق میزد .

روی یکی از کاناپه هایی که نزدیکم بود ولو شدم و تو فکر فرو رفتم .

اگه من فرار کنم نه جا دارم نه پول این فکر احمقانه رو از سرم بیرون کردم . پیش ارسام میمونم ولی

اگه بخواد ازدواج کنه چی . من دوست نداشتم یه موجود اضافی باشم .

سرم رو بین دستام گرفتم . از این بلاتکلیفی کلافه شده بودم که صدای زنگ گوشیه ارسام منو از جا

پروند . ارسامم چشماش رو باز کرده بود و داشت روی میز دنبال مابایلش میگشت . هنوز متوجه من

نشده بود .

_ سلام اقای خرس .

سریع به طرفم برگشت .

ارسام لبخندی زد و گفت _ سلام فسقل نق نقو .

_ IIII باز گفتم مگه نگفتم نگو .

ارسام_ خودت شروع کردی خب .

_ من دوست داشتم گفتم تو حق نداری بهم بگی فسقل نق نقو .

ارسام_ وای حالا گوشیم کوش .

_ اوناهاش .

و با دستم به گوشیش اشاره کردم که وقتی دید برداشتش و جواب داد .

ا کسرائه که . سریع دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم .

_ سلام چیه این وقت صبح زنگ زدی .

کسرا _ صبح ؟ پاشو خرس گنده سر ظهره .

_ زنگ زدی بگی سر ظهره ؟

کسرا_ نه بابا یه کار واجب دارم .

_ کارت چیه خب؟

کسرا_ حدس بزن چی شده .

_ وای کسرا اصلا حوصله ندارم تازه از خواب بلند شدم کمرمم چون رو مبل خوابیدم خیلی درد میکنه

کارتو میگی یا قطع کنم .

کسرا _ نه نه وایسا بهت بگم . اگه بگم از خوشحالی قش میکنی .

_ اوه اوه دارم کنجکاو میشم یالا بگو خبر خوبت چیه.

کسرا_ خبر خوبم اینه که.

_ کسراIIIIII باز جو دادن شروع شد .

کسرا _ اوکی بابا چرا داد میزنی .

_ خبر خوبتو بگو دیگه .

کسرا _ من.من خانواده ی دختره که بهش زدی رو پیدا کردم و الان با پسر خالش سر کوچتونیم .

انگار سطل اب سردی رو ریخته شد خیلی شکه شده بودم بدنم خشک شده بود و هیچ حرکتی نمیکردم گوشی از دستم ول شد و روی زمین افتاد و صدای ناهنجاری ایجاد کرد.

کسرا رفیقم که مثل داداشم میمونه زندگیم رو نابود کرد.

چشمام پر از اشک شده بود .دل کندن از کسی که قلبمو تصرف خودش کرده خیلی سخته .اشک های سمج سعی داشتن از چشمام خارج بشن ولی من دوست نداشتم مانیا ملکه ی قلبم این صحنه رو ببینه .

مانیا

با ترس به ارسام که سرش رو گرفته بود بین دستاش و داشت شقیقشو میمالید نگاه کردم .

_ ارسام . ارسامی پیشده خدایی نکرده برا مامانت اتفاقی افتاده .

ارسام سرش رو بالا آورد و تو چشمام زل زد .

از ترس چند قدم عقب رفتم و اب دهنم رو با صدا قورت دادم .

چشمای ارسام سرخ سرخ بود و .

باورم نمیشد چشماش آماده ی باریدن بود .

دستام رو جلوی دهنم گرفتم و هین بلندی کشیدم نکنه .نکنه برای مادرش اتفاقی افتاده .

ارسام_ کسرا .کسرا خانوادتو پیدا کرده و الان با پسر خالت نزدیک اینجان .

ثانیع ای قلبم از حرکت ایستاد وای این امکان نداره من نمیخوام برم از اینجا .

باید به ارسام بگم که من حافظمو بدست اوردم تا شاید مانع از رفتن من بشه و نزاره من برم.

_ ارسام من .من امروز.خب امروز .

ارسام با صدایی دورگه که فکر کنم از بغض براچی بغض کرده؟گفت :

ارسام_ تو امروز چی ؟

_ من امروز حافظمو بدست اوردم.

ارسام شوکه شده بهم نگاه کرد و من نفهمیدم چرا با سرعت به سمت طبقه بالا دوید .

ارسام دوست نداشت جلوی عشقش بشکنه چون میدونست دیگه رفتن مانیا قطعی شده برای همین به سمت اتاقش رفت تا با خیال راحت.

شوکه شده به حرکت ارسام خیره شدم .وا این چرا این جوری کرد چشم شد یهویی.

صدای زنگ در مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید من نمیخوام برگردم به اون خانواده خدایا!!!!!!

ارسام با قدم های لرزون دوباره از پله ها پایین اومد و به سمت ایفون رفت .

ارسام_ بله .

ارسام_ بیاین بالا .

و بعد در رو باز کرد.

ارسام در ورودی خونه هم باز کرد و بعد به سمت اشپز خونه حرکت کرد.

زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم . چون اشپزخونه این بود به داخل هم دید داشت برای همین تمام کارهای ارسام رو زیر نظر داشتم .

ارسام شیر اب رو باز کرد و به صورتش اب زد.

صدای تقه ی در توجهم رو به خودش جلب کرد .مگه در باز نبود پس چرا در زدن .

هه میخواستم کسب اجازه کنن برای وارد شدنشون .

کسرا وارد شد و پشت سرش رهام وارد شد .

نگاهم قفل نگاهش شد تنها کسی که تو این خانواده با من خوب بود پس برای همین ترسی که به دلم چنگ میزد رو کاهش میداد.

صدای ارسام از پشت سرم اومد .

ارسام _ بفرمایید داخل .

ولی رهام فقط نگاهش به من بود و من از این کارش خیلی خجالت کشیدم برای همین سرم رو پایین انداختم. وا زل زده به من اینا امروز چشونه .

رهام خیزی برداشت و به طرفم دوید و فرصت هیچ کاری رو بهم نداد .

رهام منو سفت در اغوش گرفت و بین بازوهای قدرتمندش فشار میداد .

باصدایی که از زور فشاری که بهم میومد با سختی گفتم

_ ولم کن اخ له شدم .

رهام ولم نکرد ولی فشار دستاش رو کم تر کرد .

رهام_ دلم برات خیلی تنگ شده بود یعنی. یعنی دل هممون برات تنگ شده بود .

_ واقعا خیال میکنی باور میکنم با کاری که باهام کردن اون شب .

رهام چند بار سرش رو تکون داد و گفت

رهام_ مانیا تو داری اشتباه میکنی . بیا بشین تا برات تعریف کنم و بعد ازم جدا شد و با اجازه ای گفت و به سمت مبل ها حرکت کرد .

به ارسام نگاه کردم ، وای مثل میرغضبا به رهام نگاه میکرد . دستاش مشت شده بود و از پیدا شدن رگای دستش فهمیدم اوه اوه دستاش رو داره بهم فشار میده .

سرم رو پایین انداختم واقعا خجالت کشیدم چه رسم بدی دارن این مایه دارا اصلا محرم نامحرم سرشون همیشه . بیشعور مثل گوریل پرید بغلم ، ابرو حیثیتم رفت .

به سمت مبل ها رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم که دقیقا رو به روی رهام بود .

رهام داشت با لبخند نگام میکرد وای خدا این چرا امروز انقدر به من لبخند میزنه جلو این دوتا .

ارسام مبل کناریم نشست و کسرا هم بغل رهام نشست و رهام مشغول حرف زدن شد .

رهام _ ببین مانیا بزار از اول برات بگم ، منو رها همونی که اونشب خاستگاریش بودعاشق همیم و میخوایم با هم ازدواج کنیم ولی یه مانعی وجود داره و اون هم اقاچونه . اون رها رو برای بردیا انتخاب

کرده و می‌گه چون بردیا از من بزرگ تره اون باید اول ازدواج کنه و اونم با رها . چون رسم خانواده ی ما ازدواج فامیلی و هیچکس حق ازدواج با غریبه رو نداره .

ارسام از جاش بلند شد و دوباره از پله ها بالا رفت ولی برخلاف قبلی الان خیلی اهسته داشت میرفت انگار قدرت راه رفتن نداشت .

داشتیم با تعجب ارسام رو نگاه میکردیم که کسرا سریع بلند شد و به دنبال ارسام رفت ، کسرا لحظه ی اخر نگاهی به ما انداخت و گفت :

کسرا_ راحت باشین شما حرفاتون رو بزنین تا من برم ببینم این چش شد یه دفعه ای .

منو رهام به حالت اولیه برگشتیم و رهام دوباره شروع کرد به صحبت کردن .

رهام_ داشتم میگفتم همه فامیل دارن سعی میکنن که اقا جون رو راضی کنن من با رها ازدواج کنم ولی.

خب اقا جون راضی نمیشد تا اینکه خاستگاری بردیا و رها شد که . که تو اومدی و منم تورو به خونه ی دایی یوسف بابای رها بردم و همه فکر کردن تو دوست دختر منی برای همین اون مشکلات و حرف و حدیث ها پیش اومد .

و وقتی براشون توضیح دادم رنگ از روی همشون پرید و اینو بگم جالب بود ما رفتیم یه بیمارستان و من گفتم کسی به اسم مهناز دارین چون اسم قبلیت مهناز بود دیگه . اونا هم گفتن اره و ما چند ساعت تو پشت اتاق عمل بودیم همه هم بودن تا اینکه دکتر اومد گفت متاسفانه دخترتون فوت کرده.

زدم زیر خنده اون لحظه واقعا قیافه‌اشون خنده دار بوده چی ؟ خنده دار اسکل داشتن سکتته میکردن

_ بابا مهناز کیه من اسمم الناز بوده .

ابروهای رهام پریدن بالا.

رهام_ واقعا ؟

_ اهوم .

رهامم زد زیر خنده واقعا متاسفم خنگ زشت . زشت ؟ کجاش زشته به این خوشگلی زشت تویی که داشتی یه خانواده رو سکتته میدادی

کسرا شوکه شده پایین اومد و زل زد به من .

سرم رو پایین انداختم . باید حتما خودمو تو ایینه بینم مطمئنم صورتم یچیزیش شده که همش به من زل میزنن .

رهام که متوجه اومدن کسرا نبود دوباره داشت از خانوادش توضیح میداد ولی من فقط حرکت لباش رو میدیدم .

کسرا خشک شده بود و داشت نگاهم میکرد . بعد چند دقیقه وارد اشپز خونه شد و روی یکی از صندلی ها نشست و سرشو روی میز گذاشت .

رهام _ بلند شو بریم دیگه الان همه منتظرتن .

شک داشتم اگه بازم باهام همون برخوردو بکنن چی . وا الناز یا بهتره بگم مانیا تو بچه ی اون خانواده ای چرا باید باهات بد برخورد کنن .

ولی . اون پسره اه خدا نشد یه خانواده بهم بدی که . لااله الا الله نا شکری نکن دختررر .
_ به یه شرط میام .

رهام لبخندی زد و گفت :- چه شرطی؟

_ به شرطی که اصلا قیافه ی نحس اون پسره بردیا رو نبینم .

رهام _ همیشه نبینیش ولی خب تو محلش نزار .

_ خب من . من خیلی دوست دارم زودتر خانوادم رو ببینم کی بریم ؟

رهام _ ایول مانیا برو حاضر شو باید بریم الان همه خونه اقا جون جمع شدن .

_ باش پس من حاضر میشم بریم .

و بعد با سرعت به طرف اتاقم دویدم . پله هارو دوتا یکی کردم و سریع به اتاقم رسیدم و درو باز کردم و داخل شدم که .

وای دلم تنگ میشه برای این اتاق نازم من به اینجا عادت کردم .

و از همه بیشتر دلم برای ارسام شیطونی که اگه یه روز منو اذیت نمیکرد روزش شب نمیشد ولی امروز برای اولین بار دیدم انقدر گرفتست و تو خودشه شاید مشکلی براش پیش اومده .

سریع یه لباس ساده پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم که ارسام رو دیدم که با چشم های خیلی قرمز زل زده بود خیلی ترسیده بودم همینجوری عقب میرفتم و اونم به جلو میومد نگاه ارسام به لبام کشیده شد از پشت به دیوار خوردم و این یعنی.

.....

ارسام دستاش رو روی دیوار گذاشت و صورتش خیلی اهسته رو به صورتم نزدیک .

نفسم رو تو سینه حبس کردم. نفس های داغ ارسام به صورتم میخورد و بدنم رو مور مور میکرد.

دستم رو روی سینه ی محکمش گذاشتم و به عقب هلش دادم ولی یه سانت هم عقب نرفت .

دوباره هولش دادم ولی بازم تکونی نخورد .

ناچاراً با صدای اهسته ای گفتم :

_ ارسام. ارسام خواهش میکنم ولم کن

ولی جواب من فقط سکوت بود

همینجوری ورجه وورجه میکرد که ارسام سرش رو به گوشم نزدیک کرد و اول لاله ی گوشمو یه بوسه ی نرم داغ کرد و بعد گفتم :

ارسام _ انقدر ورجه وورجه نکن فسقلی داری تشنه ترم میکنی برای .

و بعد دیگه ادامه نداد ، تاحالا انقدر ارسام رو ترسناک ندیده بودم ، بدنم از ترس لرز خفیفی کرد .

_ ارسام ولم کن الان یکی میاد تو این وضع ، میبینتمون .

ارسام سرش رو دوباره جلوی صورتم آورد و با چشمای خمارش به لبام زل زد .

نفس های داغش اذیتم میکرد . وای خدا چرا یکی نمیاد تا این کنه رو ازم جدا شه ، ترس به وجدم رخنه کرده بود .

قلبم داشت تند تند میزد خدایا غلط کردم کسی نیادبیاد مارو تو این وضع ببینه آبرو و حیثیتم میره

ارسام اول بوسه ی نرمی به لبام زد و بعد با ولع با لباش مشغول بازی با لبام شد اونم خیلی خشن .

نفس کم آورده بود . با تمام توانم هلش دادم ولی بازم تکون نخورد ، احساس خفگی میکردم (ولم کن لعنتییی) اشکم جاری شد و اولین قطره ی اشکم روی گونه هام روی و بعد روی لبمهرچی بامشت میزدم به سینه ی ارسام ، ول کن نبود که نبود .

ارسام گاز خفیفی از لبام گرفت و بعد ول کرد و شروع کرد به نفس نفس زدن .

منم وقتی ول کردم با تمام قدرت اکسیژن هارو میبلعیدم . داشتتم میمردم وای خدا شروع کردم به سرفه کردن.زانو هام سست شد و روی زمین افتادم و شروع کردم به ریز ریز و بیصدا اشک ریختن .

باورم نمیشد ارسامی که مثل برادر خودم میدونستم این کارو باهام کرده بود .

باسختی بلند شدم و روبه روی ارسام وایسادم .

با استین لباسم شروع کردم به پاک کردن لبم ، حالم داشت بهم میخورد چون خیلی بوی سیگار میداد . به صورتش که اثری از پشیمونی نبود نگاه کردم و چند قدم جلو رفتم و محکم با دست راستم کوبوندم تو صورت ارسام .

شوکه شده چند قدم عقب رفت و دستشو روی جایی که زده بودم گذاشت .

_ من به تو اطمینان کرده بودم که پیشت موندم وگرنه یه ثانیه هم پیشت نمیموندم ولی تو . تو چیکار کردی . خیلی نامردی ارسام ازت متنفرم .

ارسام_ من . من نتونستم از عشقی که بهت داشتم جلوگیری کنم من عاشقتم مانیا اینو تو اون کلت بکن من نمیتونم از تو به سادگی بگذرم تو ملکه ی قلبم شدی من غلط کردم منو ببخش .

_ هه نتونستی جلوی عشقت رو بگیری یا جلوی شهوتت رو من تورو مثل برادرم میدونستم اون وقت تو خیلی پستی آرسام .

از کنارش رد شدم ولی اون سریع جنبید و مچ دستمو گرفت

.....

با حرص به طرفش برگشتم .

ارسام _ خواهش میکنم مانیا .

ابروهام بالاپرید . این اسم منو از کجا میدونه .

_ تو اسم منو از کجا میدونی ؟

ارسام رنگش پرید و با تته پته گفت:

ارسام_ خب. خب. اها پسر. خالت گف..دیگه .

اره راست میگه رهام گفت ولی این چرا انقدر رنگش پریده ؟ یه کاسه ای زیر نیمکاست ؟

_ اگه پسر خالم گفته تو چرا الان انقدر ترسیدی .

ارسام_ نه من نترسیدم .

_ باش اصلا تو درست میگی .

و بعد دستمو کشیدم ولی انقدر محکم گرفته بود که نتونستم از بین دستاش درش بیارم ، دوباره سعی

کردم دستمو بیرون بکشم ولی با فشاری که به مچ دستم میاورد نمیتونستم .

_ دستمو ول کن میخوام برم .

ارسام_ مانیا خواهش میکنم نرو .

_ گفتم ولم کن .

ارسام _ من بدون تو نمیتونم اینو درک کن من عاشقتمممممم چرا نمیفهمی من یه لحظه هم نمیتونم

بدون تو زندگی کنم .

پوزخندی به ارسام زدم و گفتم:

_ ولی من هیچ حسی بهت ندارم هیچ حسی .

ارسام_ تو . تو داری دروغ میگی توهم منو دوست داری ولی بخاطر کاری که کردم عصبانی شدی .

دستای ارسام شل شد و منم سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم .

_ برای خودت خیال بافی نکن من هیچ حسی به تو نداشتم و ندارم .

و به طرف راه پله ها حرکت کردم .

قدم اخر بودم که صدای بغض الود ارسام رو شنیدم .

ارسام_ ولی اون کار من از روی عشق بود .

با اخم به طرفش برگشتم.

_ به هوس بازیت عشق نگو و الکی عشق پاک رو کثیف نکن .سریع از پله ها پایین اومدم .اگه کسی

نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میاورد پسره ی کثیف .

.....

ارسام رو دیدم که دم در وایساده بود و داشت با گوشیش ور میرفت و هنوز متوجه ی اومدن من نشده بود .

به طرفش رفتم .

_ رهام یه مقدار پول میخوام داری بهم قرض بدی.

رهام_ این حرفا چیه چقدر میخوای .

و بعد کیف پولشو از جیبش دراورد .

به اندازه ی تمام لباسایی که ارسام برام خریده و خورد و خوراکم و اینجور چیزا از رهام پول گرفتم .

_ رهام تو برو ماشین رو روشن کن من الان میام .

رهام_ باشه فقط زود بیا اقا چون کچلم کرد انقدر زنگ زد .

_ باش باش تو برو من الان میام .

و بعد سریع از پله ها بالا رفتم.

وقتی به طبقه ی بالا رسیدم ارسام رو دیدم که سرش رو بین زانوهاش گرفته و با دستاش زانوهاش رو قفل کرده .

بهش نزدیک شدم و پولی که تو دستم بود رو محکم کوبیدم تو سرش . ترسیده سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد .

باور نمیکرد این من باشم که این رفتار هارو باهاش میکنم ، ولی من خیلی بدم میاد بازیچه دست مردا قرار بگیرم . بدم میاد که مثل دستمال باشم اول ازم استفاده کنت بعد بندازنم بیرون .

_ اینم پولایی که تا الان برام خرج کردی. حالا بی حساب شدیم جناب تهرانی .

و بعد دوباره برگشتم که لحظه ی اخر صداش رو شنیدم که خیلی اهسته گفت

ارسام _ خداحافظ فسقلی نق نقو ...خداحافظ عشقم .خداحافظ.

دیگه نشنیدم صداشو . چون دور شده بود ازش . همه ی این حرفا دروغه مطمئنم اون هیچ وقت عاشق من نشده همش هوس فقط هوسهههههه.

.....

ارسام

چشمام رو روی هم فشار میدادم . کار مانیا بدجور دلم رو شکوند . اون غرورم رو هم شکوند ای کاش غرورش یروزی بدجور بشکنه . ای کاش کاری که با من کرد سرش بیاد ولی.

آرسام تو اینجوری نیست . نه نه من نمیخوام به عشقم ضربه ای وارد بشه نمیخوام اونم حالش مثل من بشه نمیخوام.

غرق در فکر بودم که صدای کوبیده شدن در منو از جا پروند .

حتما مانیا رفت. خیلی زود قضاوت کردی منو . من عاشقت بودم .

و دوباره غرق در فکر شدم .

توی ذهنم تک تک خاطره هاشو مرور میکردم .

_ فسقل نق نقو بیا شام بخور دیگه غذا از دهن افتاد.

مانیا_ اا باز بهم گفتی فسقل نق نقو .

_ خب فسقل نق نقویی دیگه مگه نیستی .

مانیا_ نه فسقل نق نقو عمته.

_ واچیکار به عمه ی پیر من داری .

کسرا _ ارسام کجایی .الوو .

به زمان حال برگشتم و از اون خاطره های شیرین دل کندم .

وقتی کسرا رو روبه روم دیدم کمی جا خوردم .

کسرا_ یک ساعته دارم حرف میزنم کجایی تو .

_ حواسم نبود .

کسرا _ هنوز تو فکره این دختره مانیایی .

_ من همیشه به فکره مانیام .

کسرا_ ارسام این راهی رو که تو رفتی اشتباه بود و به کسی دل بستنی که رسیدن بهش غیر ممکنه و

من مطمئنم تو عاشقش نشدی این چیزی که تو.که تو فکر میکنی عشق نیست این.

بین حرفش پریدم و با حرص گفتم :

_ حتما تو هم مثل اون فکر میکنی هوسه اره دیگه هیچ کس منو درک نمیکنه هیچ کس به عشق پاک

و مقدس من ایمان نداره

کسرا_ نه تو داری اشتباه میکنی من نمیگم هوسه من میگم یه عادته تو ، تو این چند هفته به مانیا

عادت کردی .

_ این حس عادت نیست بخدا عشقه عشقققققق .

.....

کسرا _ ارسام بس کن این چرندیاتو تو توی چند هفته عاشق شدی مگه میشه.... این حس تو یه جور وابستگیه که به مرور زمان از بین میره و دوباره به همون ارسام پرو و زبون دراز برمیگردی .
چشمام پر از اشک شد ، اشکای لجباز میخواستن هرچور شده از چشمام خارج شن ولی من سر سختانه مقاومت میکردم .

_ کسرا تودیکه حرف نزن که هرچی میکشم از دست تو و اون کاراگاه بازیته چرا خانواده ی مانیا رو پیدا کردی .

دستم رو زمین گذاشتم و بلند شدم .

با حرص جلو کسرا وایسام .

_ من خودم خانواده ی مانیا رو پیدا کرده بودم تو دیگه چرا دخالت کردی تو زندگی من .

کسرا _ چی ؟ حرفای تازه دارم میشنوم. تو تا کی میخواستی اون دختره رو پیش خودت نگه داری بلاخره اون حافظشو بدست میاورد و از پیشت میرفت.

_ تا موقعی که حافظو بدست میاورد من اونو به خودم وابسته میکردم اون تازه داشت بهم یه حسایی پیدا که تو با اون کارت زدی همچی رو خراب کردی .

کسرا_ بفهم ارسام اون فقط تورو به چشم برادری نگاه میکرد نه چیز دیگه .

نگاهم به پولای پخش شده روی زمین کشیده شد .

با این کارش قلبمو اتیش زد و غرورمو زیر پاهاش خورد کرد .

این کارش به عصبانیم افزوند و باعث شد حرصمو سر کسرای بدبخت خالی کنم .

_ تو دیگه هیچ جایی تو زندگیم نداری تو.توفقط یه مزاحمی که فقط میخوای زندگی منو خراب کنی .اره ؟ تو باعث شدی من عشقمو از دست بدم .

کسرا صورتش قرمز شده بود .

کسرا_ رو حس مزحرفت اسم عشق نزار تو هنوز بچه ای که به یه حس کودکانه میگی عشق .

به طرفش خیز برداشتم منم دست کمی از اون نداشتم .دستم از عصبانیت میلرزید .

_ وای خدایا من چی کار کردم بلند شو ترو خدا بلند شو بلند شو بگو که منو میبخشی .
 سرم رو خم کردم که گوله های اشکم روی صورن رنگ پریده ی کسرا افتاد . صورت کسرا رو بین دستام
 گرفت و بوسه ای روی پیشونیش نشوندم .
 هرچی گریه میکردم اون بغضی که داشت خفم میکرد تخلیه نمیشد .
 دوباره با دستام صورتمو پوشوندم صورت رنگ پریده و سرد کسرا که خالی از هر حسی بود رو نبینم .
 باورم نمیشد که کسرایی که چند لحظه کنارم ایستاده بود الان .

.....

مانیا

از وقتی از خونه ی اون پسره عوضی بیرون اومدیم عصابم خورده و هی دارم پاچه ی رهام رو میگیرم
 بدبخت چه گناهی کرده اخه .

آرسام چطور به خودش اجازه داد این کار بیشرمانه رو با من بکنه . پسره ی اشغال حقش بود هرچی
 بهش گفتم و هرچی لیاقتش بود بارش کردم .

دستی دستی داشت بی ابروم میکرد . اگه کسرا یا رهام میومدن بالا و ما دوتا رو تو اون وضعیت
 میدیدن من باید چه غلطی با این ابروی ریخته شدم میکردم .

معلوم نیست اگه رهام اینا نمیومدن قرار بود چه اتفاقی برای من بیوفته شاید الان ..

باصدای رهام به طرفش برگشت .

_ چی ؟

رهام _ وای حواست کجاست یه ساعته دارم صدات میکنم .

_ ببخشید متوجه نشدم حالا چیشده .

رهام _ پوففف بفرمایید پیاده شید رسیدیم .

به دور و برم نگاهی انداختم. همون باغ خوشگلی بود که اونروز اومدم اینجا و کی وایساد که من متوجه نشدم. همون موقعی که داشتی ارسام رو مورد لطف خود قرار میدادی وای دوباره اون استرس و ترس به وجودم سرازیر شد.

اگه دوباره همون برخورد رو باهام بکنن چی. اگه.

رهام _ وا مانیا چرا رنگت انقدر پریده؟

_ هوم؟

رهام _ وایبیبی گفتم چرا رنگت انقدر پریده؟

_ یکمی برا مقابله با خانوادم استرس دارم.

رهام _ وا دختر دیوونه شدی؟ استرس برای چی.. تو باید خوشحال باشی بعد هیجده سال دوباره برگشتی پیش خانوادت. دیگه حرف از استرس مسترس نزنیا پیاده شو من برم ماشین رو پارک کنم. اهسته از ماشین پیاده شدم و درو بستم که ماشین از جاش کنده شد.

قلبم داشت از سینم میزد بیرون. ولی یه خوشحالی وصف نشدنی ای هم برای اینکه خانوادمو پیدا کردم داشتم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی دلنشین گل لاله مشامم رو پر کرد. به طوری که تمام بینیم پر بود از عطر دل انگیزش.

چشمم رو بستم و دوباره مشغول نفس کشیدن توی این باغ خوش بو شدم.

صدای قدم های فردی توی اون سکوت دل انگیز و قشنگ اومد و سکوت رو شکست.

چشمم رو باز کردم که نگاهم سرخورد تو چشمای مهربون رهام. تو چشمای نافذش.

رهام هم داشت با لبخند نگاهم میکرد...

رهام چند قدم جلو اومد و درست روبه روی من قرار گرفت و با همون لبخندش گفت:

رهام_ مرسی که برگشتی مانیا. مرسی.

– من باید خوشحال باشم که خانوادم رو پیدا کردم من باید تشکر کنم که منو پذیرفتید .
 رهام _ تو نمیدونی با اومدت چیکار کردی با این خانواده و .و وقتی که گم شدی چی به سرمون اومد

– بهتر نیست دیگه فکر اون لحظه های سخت رو نکنیم .فکر الان باشیم الان که من .

صدای زنگ گوشی رهام جفت پا پرید وسط بحث ما .

رهام ببخشید اهسته ای گفت و گوشی رو جواب داد.

رهام_ الو سلام اقاجون بله .

رهام _ اره اره الان ما تو حیاطیم ار

رهام متعجب بهم نگاه کرد و گفت :

رهام _ وا چرا اقاجون قطع کرد ؟

شونه ای بالا انداختم .

صدای باز شدن در توجه مارو به خودش جلب کرد .

به طرف در برگشتیم که سیل انبوهی از جمعیت رو که داشتن به سمت ما هجوم میاوردن رو دیدیم.

از ترس چند قدم رفتم .یا خدا اینا چرا اینجوری میکنن .به ما رسیدن و.....

به مارسیدن که دونه دونه مشغول بغل کردنم شدن و ماچ و بوس و از این کثیف کاریا .

البته فقط دخترا پسرا فقط ابراز خوشحالی میکردن .

حالا نوبت بزرگ ترا شد دونه دونه همشون بغلم میکردن و .

نمیدونم فکرم دگیر چیزی بود برای همین حرفاشون رو نمیشنیدم .اوناهم که ماشالله هرکدوم پنج

دقیقه حرف میزدن وا مگه معرفی کردن چقدر طول میکشه .

یه خانومی اومد جلو و از اشک روی صورتش و شباهت عجیبش به من فهمیدم مامانمه . به طرفم دوید و منو سفت تو اغوشش گرفت . حس آرامش به وجودم سرازیر شد ولی این حس زیاد طول نکشید چون نگاهم به فرد مغرور و از خودراضی ای کشیده شد .

بردیا بالای پله ها وایساده بود و با اخم به من به من خیره شده بود .

بلاخره از اغوش مامان در اومدم که تو اغوش قرص و محکم فردی فرو رفتم .

نفهمیدم کیه ولی فکر کنم بابامه . واقعا توی این خانواده عشق موج میزنه باورم نمیشد انقدر باهام خوب برخورد کنن و انقدر تحویلیم بگیرم ، صدای گریه ی کسی منو از فکر بیرون آورد .

_ببخشید دوردونه ی بابا . ببخشید که نتونستم ازت خوب مراقبت کنم که تو هیجده سال دور از خانوادت با زجر بزرگ شی .

از اغوش محکم بابام دراومدم و سرم روی زمین انداختم .

صدای نازک یکی از دخترا توی حیاط پیچید .

_ ||| دایی گریه نداره که باید خوشحال باشین که مانیا پیدا شده حالا هم بجنبید بریم داخل که اقا جون و مامان اسیه و مامان امنه دل تو دلشون زود تر مانیا رو ببینن .

بابام _ اره دنیا راست میگه بریم داخل .

همه با هم راه افتادیم به سمت عمارت و من چقدر خوشحال بودم که این خانواده رو دارم که انقدر دوسم دارن و براشون مهمم ، اشک توی چشمم جمع شد ..من چطور فکر میکردم این خانواده بد باشه و منو طرد کنن .

به در ویلا رسیدیم اول بزرگ ترا داخل شدن ویی مگه میرفتن این جوونا همش تعارف میکردن ولی خدایی چه خانواده ی صمیمی ای دارم .

یه پسر که بهش میخورد سنش از همه بیشتر باشه رو به جمع گفت :

پسره چیه خب نمیشناسمش _ بحث نکنین اول خانوما بفرمایید ترو خدا الان میان با زور میبرنمون داخل .

_ راست میگه چقدر تعارف میکنین داخل شین دیگه اه .

اوه خودم تعجب کردم چرا عصبی شدم ؟

رهام_ مانیا خشن شدیا !

_ نیم ساعته سرپا وایسامم خب از کت و کول افتادم بریم داخل دیگه .

یکی از دخترا .

دختره_ تو که نیم ساعت وایسیدی ما دوساعته خبر دار وایسادییم تا بانو مانیا تشریف فرما شوند .

یکی از پسرا .

_ اره والا انگار کی هست دختره ی لوس .

رهام_ بچه هاااااااا مانیا هنوز اخلاق مارو نمیدونه الان فکر میکنه داریم جدی میگیریم ناراحت میشه .

روبه رهام بالبخندی پلیدی گفتم :

_ ولشون کن بزار راحت باشن از قدیم گفتن فوش بچه صلواته .

یکی از دخترا که شباهت زیادی به بردیا داشت ، خب خره حتما خواهرشه دیگه وا مگه بردیا خواهر داره ؟

شاید بمیرم برا خانوادش چی میکشن از دست این پسره ی غزمیت خلاصه داشتم میگفتم یکی از دخترا که شباهت زیادی به بردیا داشت و به احتمال زیاد خواهر بردیا باشه گفت :- الان چه ربطی داشت .

چشمکی براش زدم و گفتم :

_ ربطش به بی ربطیشه .

همون دختره با دست زد رو پیشونیش و رو به رهام گفت :- زُهام این چی میگه .

یکی از عقب داد زد .

_ چرت و پرت حالا میرین یا هولتون بدم .

_ اخ جون هل بده ، در ضمن چرت و پرت هم خودت میگی چنگیز سیبیل .

همه زدن زیر خنده و چرا اینجوری میخندن حتی یه لبخند محوی روی لبای بردیا شکل گرفت .
 جناب سنگ بلاخره مارو مستفیض کردن .
 یعنی چنگیز سیبیل انقدر خنده داره ؟
 به کسی که این حرفارو زد نگاهی انداختم .
 اول باتعجب و بعد منم به جمع اونا اضافه شدم و زدم زیر خنده .
 حدس بزنید چی دیدم ؟ نمیگم تو خماری بمونید ...

پسره از این سیبیلوها بود سیبیلش انقدر باحال بود ، اسمش یادم رفته من چرا اولش متوجه نشدم
 تو حیاط ، من همینجوری گفتم چنگیز سیبیل ولی انگار واقعا چنگیز سیبیله .

چنگیز سیبیل_ کوفت دستی به سیبیلای باهالش کشید و ادامه داد. سیبیل به این خوشگلی خیلی
 ارزوی داشتن این سیبیل رو دارن .

دیگه صدای بزرگ ترا دراومده بود که چرا نمیایم تو من اول از همه وارد شدم چون دیگه واقعا طاقت
 نداشتم وایسم پاهام درد گرفته بود اینا هم ولشون میکردی دنبال یه کلمه بودن تا کل کل رو شروع
 کنن ، یاد ارسال افتادم .

منو ارسالم خیلی باهم کل کل میکردیم خیلی دلم یهویی هواشو کرد ،هوایه مهربونیش هوایه محکم
 بودنش .

انقدر محکم بود که میتونستی با خیال راحت بهش تکیه کنی هوایه .

صدای رهام منو از فکر دراورد .

رهام_ برو دیگه چرا اینجا وایسادی .

_ هوم ؟

رهام _ نه انگار واقعا امروز یه چیزیت شده .

میگم چرا اینجا وایسادی برو دیگه از صبح اقا جون و مامان اسیه و امنه منتظرتن الان بخاطر پادردشون نیومدن استقبالت چون پله ها زیاده .
_ باش بریم .

راه افتادم به داخل عمارت .
نگاهم به خونه و دکوراسیون عمارت کشیده شد .
اشکی که از به یادآوری ارسال تو چشمام جمع شده بود دیدم رو تار کرده بود .
چند بار چشمام رو باز و بسته کردم که دیدم بهتر شد .
یا خدایااااا اینجا خونست یا قصره .

.....

با دهن باز و چشمای گشاد شده به دور اطرافم نگاه میکردم .
وای چقدر قشنگه اینجا .

چه قدر بزرگه ادم توش گم میشه .

از حیاطش معلوم بود بزرگه ولی دیگه نه انقدر

چه منظره ای خونه ای مدرن و امروزی بود با وسایل خیلی شیک که چشم هر بیننده رو به خودش جلب میکرد .

مبل های سلطنتی و پرده های بلند و دنباله دار لوستر های فوق العاده بزرگ وای خدا اگه روی یکی بیفته پرس میشه طرف ای خدا چی میشه روی بردیا بیوفته بردیا له شه ،هر قدمی که میزاشتم چشمام گشاد تر و گرد تر میشد یه پیر زن پیر مرد به این قصر نیاز دارن اخه درحالی که عده ای حتی نون شب ندارن تا بخورن .

فکر کنم اقا جون یا مامان اه اسمش یادم رفت یا مامان بزرگم رنگ طلایی خیلی دوست دارن چون بیشتر چیزاشون طلایی بود .

همینجوری داشتم به خونه نگاه میکردم که تو جای نرمی فرو رفتم .

کمی جا خوردم و اگه خودمو نگه نمیداشتم از عقب افتاده بودم و داغون شده بودم .

مدیونید بگید این دختره شله ها بابا اخه حواسم جای دیگه بود ، مشغول دید زدن خونه ی مردم بودی .

خونه ی مردم کیه خونه بابا بزرگمه و اااا اینم یهویی پرید بغلم خب چی کار کنم .

.....

ولی واقعا چرا امروز اینقدر همه منو بغل میکنند بابا دل و رودم پیچید تو هم منم ادمم ...

کسی که بغلم کرده بود منو از خودش جدا کرد و من تازه فهمیدم اقاچون همون کسی که اونشب دیده بودمش و اون حرفارو زد که باعث شکستن دل من شد بود منو در اغوش کشیده .

دوباره اون صحنه ها توی ذهنم تداعی شد ، تلخی اون حرفا اخمی روی صورتم ایجاد کرد .

اقاچون با یه لبخند تلخ که فقط من معنیش رو میدونستم تو صورت من زل زده بود .

معنی اون لبخند تلخ جز پشیمونی چیزی نبود .

اقاچون سرش رو به صورتم نزدیک کرد و بوسه ی نرمی رو پیشونیم نشوند .

و بعد سرش رو کناره گوشم آورد و با صدای مردونه ای گفت :_ منو میبخشی مانیا کوچولو یا هنوزم بخاطر اونشب ازم ناراحتی که با اخمای درهم نگام میکنی .

مگه میتونم من از این پیرمرد مهربون کینه به دل بگیرم .

لبخندی به اقاچون زدم و اینبار من پریدم بغلش و از کت و کولش بالا رفتم تا بوسه ای روی گونه اش بزنم .

بوسه ای روی گونه اش نشونم که ریش هاش صورتم رو قلقلک داد .

اقاچون_ وای بیا پایین دختر کشتی منوووو بعد زد زیر خنده .

یکی از خانومایی که فکر کنم یکی از مامان بزرگام بود دیگه صداش دراومد .

مامان بزرگ _ وای علی اقا ولش کن دخترمو بزار ماهم بغلش کنیم .

مامان _ اره بابا من تو حیاط درست حسابی ندیدم دخترمو بزار پیش ما هم بیاد.

اقاجون_ ای بابا نمیزارن دو دقیقه با نوم خلوت کنما باش دختر بپر پایین که نیای پایین با زور این مامان و مامان بزرگت میارنت پایین

از کول اقاچون پریدم پایین .

چه زوری داره اقاچون با این سن به طرف مامان بزرگم حرکت کردم .

اونم به شدت در اغوشم گرفت .

.....

آقا جون:و بچه هاشون هم بردیا و دنیا هستن ،که هم پسر و دختر خاله و عموت میشن.

دهنم داشت باز میشد، یعنی اون مغرور از خود راضی پسر عمو و پسر خالمه ای خدا آخه اینم شانسه من دارم چشمم به دختری که کنار خاله مبینا نشسته بود افتاد که بهش میخورد بیست پنج یا بیست و شیش سالش باشه که یکمم شبیه خاله مبینام بود.

و حدس میزدم که دنیا باشه.

که با حرف آقا جون مطمئن شدم.

آقا جون و حالا میریم سراغ خاله هات.

دستش رو سمت خانم و آقایی گرفت و گفت:لیلا و صادق ،خاله لیلا بهش میخوردچهل هفت یا چهل و هشت سالش باشه و آقا صادق هم پنجاه دو یا پنجاه و سه ،و بچه هاشون هم لاله به دختری که با فاصله کمی از آقاچون نشسته بود اشاره کرد که میخورد بیست سه یا بیست چهار سالش باشه ،و ژاله به دختر بغل دست لاله اشاره کرد که میخورد بیست یک یا بیست و دو سالش باشه ،جفتشون خوشگل بودن.

آقا جون:سیما و مجتبی(به زن و مردی که از ما دور تر بودن اشاره کرد.

خاله سیما میخوردپنجاه و چهار یا پنجاه و پنج سالش باشه و آقا مجتبی هم میخورد پنجاه و هفت یا پنجاه و هشت و بچه هاشون فریما و آرتین، به دختر پسری که جلوی خاله سیما بودن اشاره کرد.

فریما میخوردسی و یک یا سی و دو سالش باشه و آرتین هم بیست و نه یا سی سالش میخورد باشه پسر جذابی بود و فریما هم مثل خاله خوشگل بود.

آقا جون: فرزانه و ایرج، ایرج هم یکی دیگه از عمو هاته.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم.

آقا جون: و بچشون هم رهام که باهاش آشنا شدی.

اسم رهام که اومد لبخند رو لبم اومد و گفتم: بله باهاش آشنا شدم.

آقا جون: و حالا دایی هات.

واللای خدا کی تموم میشه.

آقا جون: یوسف و بهاره، به زن و مردی که نزدیک ما بودن اشاره کرد.

دایی یوسف میخوردپنجاه و نه یا شصت سالش باشه و زن دایی بهاره هم پنجاه و هفت یا پنجاه و هشت سالشه و بچشون هم رها و به دختری که کنار دست دایی بود اشاره کرد دختر خوشگلی بود و میخوردبیست و سه یا بیست و چهار سالش باشه.

آقا جون: و مرتضی و شکوه، به زن و مرد بغل دست بابا اشاره کرد.

دایی مرتضی بهش میخوردشصت و دو یا شصت و سه سالش باشه و زن دایی هم شصت یا شصت و یک و بچه هاش هم رادوین و رادین که دوقلو ان(به دوتا پسر که شباهت زیادی به هم داشتن اشاره کرد که میخوردسی و سه یا سی و چهار سالشون باشه.

و رادمان که از این دو تا بزرگ تره و به همونی که سیبل داشت که من بهش گفتم چنگیز سیبیل اشاره کرد ناخودآگاه زدم زیر خنده که فکر کنم فهمیدن دارم به چی میخندم که اونا هم شروع کردن به خندیدن که رادمان رو به آقا جون گفت: این نوه شما به من میگه چنگیز سیبیل.

با این حرفش آقا جون و مامان آمنه و آسیه زدن زیر خنده.

بعد که خنده ها تموم شد آقا جون ادامه داد: منم که علی و اینم آمنه پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریت هستیم.

این بار مامان آسیه گفت: منم که آسیه مادر بزرگ مادریت هستم.

صدای اقا جون بلند شد .

اقا جون_ ای بابا آمنه شبمون رو خراب نکن دیگه آه مانیا رو پیدا کردیم بجای اینکه بخندی و شاد باشی گریه میکنی .

وا کی گریه کرد .

سرم رو با زور برگردنم تا صورت مامان آمنه ایول بلاخره اسمشو یاد گرفتم، رو ببینم .

قطرات اشک روی صورت پرچین و چروکش لیز میخوردن .

چشمای منم پر از اشک شده بود

دستم مشت شد باعث بانای این اشکا کسی جز اون ادمای پست فطرت نیست .

ادمایی که بخاطر یه غرور بچگونه این همه این خانواده رو عذاب دادن .

من از عذابی که خودم کشیدم میگذرم ولی از عذاب این خانواده اصلا خانواده ای که چشمشون به در خشک شد تا نوشون بیاد .

اقا جون_ بیا اشک این دخترم دراوردی .

وا کو؟ من که گریه نکردم، دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیسه وا من کی گریه کردم .

مامان آمنه هم ازم جدا شد و صورتم رو غرق در بوسه کرد .

بعد از مامان آمنه

اونیکی مامان بزرگم که فکر کنم همین مامان آسیه باشه اومد و منو بغل کرد و صورتم رو هم که

بعد از اینکه قشنگ چلوندنم همه به سمت پذیرایی را افتادیم اخه اقا جون گفت تا میز نهار آماده بشه همه خودشون رو معرفی کنن .

مامانم دستمو محکم گرفته بود.

انگار دزد گرفته ، و منو دنبال خودش میکشید .

بابام دستش دور شونه هام بود و منم دستم دور کمرش اصلا فکر نمیکردم همچین خانواده ی باحالی داشته باشم .

روی یه مبل سه نفره بین مامان و بابا نشستم .

ولی چه خانواده ی پرجمعیتی دارما .

راستی من خواهر برادری ندارم؟

اقاجون تک سرفه ای کرد و شروع کردم به معرفی اعضای خانوادهمنم حسابی حواسم رو جمع کرد تا بعدا به مشکل نخورم ...

اقاجون _ خب میخوام تک تک اعضا رو بهت معرفی کنم اول از همه از عمه هات....به خانومی چهل وچهار_ چهل و پنج ساله اشاره کرد دختر بزرگم مریم ، شوهرشم شهرامه و به مردی چهل و هفت _ چهل و هشت ساله اشاره کرد،و دوتا نوه ها ی گلم که بچه هاشونن بهار به یه دختر جوون اشاره کرد که بهش میخورد از من سه _ چهار سال بزرگ تر باشع .

قیافشم که خیلی شبیه عمه مریم بود بجز چشاش که شبیه اقا شهرام بود و باران دقیقا کنار بهار نشسته بود و فکر کنم بیست و هشت _ بیست و نه سالش باشه .

باران هم همچیش شبیه اقا شهرام بود و هیچ چیزش به عمه مریم نرفته بود جز تپلیش مثل عمه مریم تپل و قد نمیشد، گفت کوتاه قد متوسطی داشت .

خب حالا میریم سراغ عمه کوچیکت ایشون لیلا تهتقاری باباش و شوهرش داماد گلم شهریاره به عمه لیلا و اقا شهریار اشاره کرد که سن کمتری نسبت به عمه مریم نداشت و فکر کنم چهل و دو_ چهل و سه سالش بیشتر نبود و شهورش اقا شهریار که خیلی شبیه اقا شهرام بود و فکر کنم دوقلوئن چون به ایشونم همین حدودا میخورد چهل و هفت _ چهل و هشت ساله و بچه هاشون هم اتاناز و ارشامن به دختر و پسری قد بلند مثل اقا شهریار اشاره کرد آرشام بهش میخورد بیست شیش

_ بیست و هفت ساله باشه و به آتاناز هم میخورد بیست و سه بیست و چهار ساله باشه و حالا میریم سراغ عموهات عمو بزرگت محمود و عروس عزیزم خدیجه به یه اقاو خانومی اشاره کرد، وای چقدر زن عمو خدیجه خوشگله به عمو محمود میخورد چهل و هشت

_ چهل و نه ساله باشه ولی زن عمو خدیجه بهش میخورد چهل و چهار

_ چهل و پنج ساله باشه این دوتا هم که میبینی به دوتا پسر جوون اشاره کرد، بچه هاشونن اولی ارتان

ارتان یه پسر خوش هیكل و قد بلند بود که بهش میخورد سی و دو _ سی و یک سالش باشه و دومی ایلیا

ایلیا هم مثل داداشش خوشهیکل و قد بلند بود هر دوشون به عمو محمود رفته بودن، به ایلیا هم میخورد سی سالش باشه.

خب بعدی این خانوم و اقای هم که میبینی عمو سعیدت و خاله مبیناتن بابات و عمو سعیدت باهم دوقلوئن مامانت و خاله مبینات باهم دوقلوئن خانوم و اقای که خیلی شبیه بابا مامانم بودن نگاه کردم .

وویی چقدر شبیهن چرا من تو حیاط متوجه این شباهت نشدم .

به خاله مبینا و مامانم میخورد چهل و پنج _ چهل شیش سالشون باشه به بابا و عمو سعید هم میخورد چهل و نه یا پنجاه سالشون باشه و بچه هاشون هم

آقا جون: و بچه هاشون هم بردیا و دنیا هستن، که هم پسر و دختر خاله و عموت میشن.

دهنم داشت باز میشد، یعنی اون مغرور از خود راضی پسر عمو و پسر خالمه ای خدا آخه اینم شانسه من دارم چشمم به دختری که کنار خاله مبینا نشسته بود افتاد که بهش میخورد بیست پنج یا بیست و شیش سالش باشه که یکم شبیه خاله مبینام بود.

و حدس میزدم که دنیا باشه.

که با حرف آقا جون مطمئن شدم.

آقا جون و حالا میریم سراغ خاله هات.

دستش رو سمت خانم و آقایی گرفت و گفت: لایلا و صادق، خاله لایلا بهش میخورد چهل هفت یا چهل و هشت سالش باشه و آقا صادق هم پنجاه دو یا پنجاه و سه، و بچه هاشون هم لاله به دختری که با فاصله کمی از آقاجون نشسته بود اشاره کرد که میخورد بیست سه یا بیست چهار سالش باشه، و ژاله به دختر بغل دست لاله اشاره کرد که میخورد بیست یک یا بیست و دو سالش باشه، جفتشون خوشگل بودن.

آقا جون: سیما و مجتبی (به زن و مردی که از ما دور تر بودن اشاره کرد).

خاله سیما میخورد پنجاه و چهار یا پنجاه و پنج سالش باشه و آقا مجتبی هم میخورد پنجاه و هفت یا پنجاه و هشت و بچه هاشون فریما و آرتین، به دختر پسری که جلوی خاله سیما بودن اشاره کرد. فریما میخورد سی و یک یا سی و دو سالش باشه و آرتین هم بیست و نه یا سی سالش میخورد باشه پسر جذابی بود و فریما هم مثل خاله خوشگل بود.

آقا جون: فرزانه و ایرج، ایرج هم یکی دیگه از عمو هاته.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم.

آقا جون: و بچشون هم رهام که باهاش آشنا شدی.

اسم رهام که اومد لبخند رو لبم اومد و گفتم: بله باهاش آشنا شدم.

آقا جون: و حالا دایی هات.

والله خدا کی تموم میشه.

آقا جون: یوسف و بهاره، به زن و مردی که نزدیک ما بودن اشاره کرد.

دایی یوسف میخورد پنجاه و نه یا شصت سالش باشه و زن دایی بهاره هم پنجاه و هفت یا پنجاه و هشت سالشه و بچشون هم رها و به دختری که کنار دست دایی بود اشاره کرد دختر خوشگلی بود و میخورد بیست و سه یا بیست و چهار سالش باشه.

آقا جون: و مرتضی و شکوه، به زن و مرد بغل دست بابا اشاره کرد.

دایی مرتضی بهش میخوردشصت و دو یا شصت و سه سالش باشه و زن دایی هم شصت یا شصت و یک و بچه هاش هم رادوین و رادین که دوقلو ان(به دوتا پسر که شباهت زیادی به هم داشتن اشاره کرد که میخوردسی و سه یا سی و چهار سالشون باشه.

و رادمان که از این دو تا بزرگ تره و به همونی که سیبل داشت که من بهش گفتم چنگیز سیبیل اشاره کرد ناخودآگاه زدم زیر خنده که فکر کنم فهمیدن دارم به چی میخندم که اونا هم شروع کردن به خندیدن که رادمان رو به آقا جون گفت:این نوه شما به من میگه چنگیز سیبیل.

با این حرفش آقا جون و مامان آمنه و آسیه زدن زیر خنده.

بعد که خنده ها تموم شد آقا جون ادامه داد:منم که علی و اینم آمنه پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریت هستیم.

این بار مامان آسیه گفت:منم که آسیه مادر بزرگ مادریت هستم.

اقاجون هرکسی رو که معرفی میکرد لبخندی بهش میزد و سرم رو تکیه میدادم.

اونا هم متقابلا همین کار و میکردن .

اقاجون از جاش بلند شد و گفت:

_ خب دیگه همه رو معرفی کردم ،بلند شین بریم غذا سرد شد بقیه ی حرفا رو سر میز میزنیم .

ارشام _وای اره اقا جون راس میگه بلندشین بریم من خیلی گشمنه .

مامان امنه با خنده سری تکیه داد و گفت:_ تو کی گشنت نیست ، همش در حال خوردنی .

ارشام _ وا مامان جون

مامان امنه خنده ی ریزی کرد و با همون صدای دلنشینش گفت : شوخی کردم قربونت برم تو جوونی باید زیاد بخوری .

دنیا_ مامان جون لوسش نکن بچه پرو رو .

ارشام_ چقدر تو حسودی دا

اقاجون_ بس کنین ،کل کلاتون رو ببرین تو خونتون من حوصله ی جنگ و جدال ندارم .
ارشام_ فقط بخاطر اقاچون .

دنیا_ برو بابا همیشه کم میاری همینو میگی .

از دست این دوتا خندم گرفته بود ولی یه سوال رو مخم داشت رژه میرفت .

اقاجون گفت خونتون ؟ یعنی این دوتا باهم زن و شوهرن ؟

همینجورکه همه باهم داشتیم به سمت میز نهار خوری میرفتیم از اقاچون پرسیدم :

_ ببخشید اقاچون یه سوال ؟

اقاجون لبخندی زد و گفت:

اقاجون_ قربون اقاچون گفتنت ،جانم سوالت چیه؟

خنده ی ریزی بخاطر اینکه قربون صدقم رفت کردم و گفتم: _ شما الان به دنیا و ارشام گفتی برین خونتون دعوا کنین یعنی دنیا و ارشام زن و شوهرن ؟

اقاچون _ اخ راستی نگفتم تو خاندان راد ازدواج فامیلی رسم الان همه ی خانواده ی ما ازدواج فامیلی کردن مثلا دنیا و ارشام ، بهار و ارتان ، باران و ایلیا ، اتاناز و ارتین ، لایلا و رادوین ، ژاله و رادمان و رادوین و فریما همه اینا باهم زن و شوهرن تازه باران و ایلیا یه دختر کوچولو هم دارن به اسم سونیا ، که الان طبقه ی بالا توی یکی از اتاقا خوابه .

_ وای چه باحال یعنی شما تاحالا باهیچ غریبه ای وصلت نکردین ؟

اینبار مامان امنه جواب داد.

مامان امنه_ نه دخترم همه ی شوهر عمه هات و شوهر خاله هات و زن عمو هات و زن دایی هات همه فامیلیم ، علی آقا، اقاچون، روی این رسم تعصب خاصی داره .

_ خخخ چه باحال یه سوال دیگه .

اقاجون_ جانم ؟

_ اقا شهریار و اقا شهرام باهم برادرند؟

اقاجون_ افرین دختره باهوش خودم درست حدس زدی .

لبخندی زدم وای چقدر منو لوس میکنن.

دیگه رسیده بودیم به میز بزرگی که چشم همه رو به خودش خیره میکرد چون میز پر بود از غذا ها و دسر ها و نوشیدنی های لذیذ و خوشمزه

ادم اگه گرسنش هم نباشه وقتی این میز رنگارنگ رو نگاه کنه گشنه میشه .

وقتی به خودم اومدم دیدم همه نشستن و فقط من وایساده بود و با چشمای گرد شده داشتم اینارونگاه میکردم ، خب معلومه دیگه اینا همیشه غذاهاشون اینجوریه مثل منه بدبخت نیستن که بعضی از شبا غذا نداشتیم گرسنه میخوابیدم .

بردیا پوزخندی بهم زد و با تاسف سرش رو تگون داد (برا عمت تاسف بخور غز میت ،اوه اوه اگه عمه مریم یا عمه رویا بفهمه چی بهش گفتم زنده نمیزاره)

صندلی خالی ای که بین مامان و بابا بود رو بیرون کشیدم و روش نشستم .

چه نهار مفصلی بود ،با اجازه دادن اقاجون به بابا گفتم برام قرمه سبزی بکشه .

از قیافش معلوم بود که خیلی خوشمزست ،مامان هم برام یه بشقاب پر سالاد کشید و گذاشت جلوم وای دوباره مامان یه ظرف برداشت و توش ژله ریخت و ...

نگاهی به جلوم کردم ،جلوم پر بود از غذا و دسر و ...

خیلی معذب بودم اول بخاطر اینکه برای اولین باره تو این خانواده دارم غذا میخورم دومم بخاطر اینکه خدمتکارا ایستاده بودن تا ماغذامونو بخوریم ،خجالت میکشیدم من غذا بخورم اونا سرپا وایسن و نگام کنن .

مامان_ مانیا عزیزم چرا شروع نمیکنی؟

_ میشه امروز غذا نخورم ،اصلا هیچی میل ندارم .

مامان_ بخور بخور اصلا از این حرفا نیست،بچه گوشت به تنت نیست بخور جون بگیری .

به اجبار قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم .

وسطای غذا بودم که یادم افتاد من لباسام رو از خونه ی ارسام نیاوردم .

_ آخ یادم رفت .

همه ی نگاهها به سمت کشیده شد.

مامان_ مانیا چپشده ،چی یادت رفته؟

_ یادم رفت لباسام رو از خونه ی ارسام بیارم ،الان لباس ندارم .

بابا لبخنده مهربونی زد و گفت :

_ اینکه نگرانی نداره دختر گلم غروب با رهام و رها میری هر لباسی میخوای میخری ، البته اگه رهام و رها کاری نداشته باشن .

رهام_ نه بابا چه کاری بیکار بیکارم .

رها_ اره منم بیکارم .

لبخندی بهشون زد و دوباره مشغول خوردن شدم .

دنیا_ واللااااااااااااا منم میخوام باهاشون برم .

بهار_ منم همینطور.

باران_ منم ...

و ...یکی یکی دخترا شروع کردن به منم یخوام پیام .

منم میخوام پیام .

بابا_ باش اصلا حالا که اینطورشد همتون باهم برید شامم بیرون بخورین .

صدای ایول دخترا همزمان بلند شد .

چه هماهنگ بعد از ناهار کمی استراحت کردیم و بعد همه باهم به خرید رفتیم البته بردیا ناز کرد و همراه ما نیومد .

و ما دسته جمعی به یکی از بزرگترین پاساژای تهران اومدیم.

از زیر راه پله اوادم بیرون

صورتم مچاله شده بود از درد ، چشمام رو بسته بودم و با کف دستم قسمت ضربه خورده سرم رو اهسته مالش میدادم تا از دردش کمتر بشه .

با صدای مامان چشمام رو باز کردم ، که مامان و بابا رو درست رو به روی خودم دیدم .

مامان_ افرین واقعا ، فوضولی هم به ویژگی های منحصر به فردت اضافه شد .

بابا لبخند شیطانی ای روی لباسش شکل گرفت.

وای نههه باز یا میخواد یکی رو ایسگا کنه یا اذیتش کنه.

بابا_ داری کم کم کامل میشی ، چند تا صفت دیگه کم داری که بشی یکی مثل مامانت

مامان اول متوجه نشده بود و همینجوری دست به کمر و با اخم به من نگاه میکرد ولی وقتی متوجه حرف بابا شد با تعجب به طرف بابا برگشت و گفت:_ وحیددددد....

یه جووری این وحیدشو کشید که من به جای بابا چندشم شد ، چه عشوه ای هم میریزه اه اه...

بابا مامان رو دراغوش گرفت و گفت:

بابا_ جان وحید...

وبعد درگوشش چیزی گفت که مامان سرخ شد و سرش رو پایین انداخت .

لبخندی روی لبم شکل گرفت .

_این جا بچه وایساده ها نمیگید منم

مامان با خشم جفت پا پرید .

.....

سه هفته بعد

خسته و کوفته در خونه رو باز کردم و وارد شدم .

پختم تو گرما وای خدا .

درو بستم و به سمت اتاقم حرکت کردم .

خب خونه ی ما دوبلکسه و بیشتر اتاقا بالاس ولی خب کی حال داره هر روز از این پله های لعنتی بالا و پایین کنه ، برا همین تک اتاقی که طبقه پایین بود رو انتخاب کردم ، اتاق خیلی خوشگلی هم بود ولی خب بدیش اینه که رنگ مورد علاقم نیست ولی بازم قشنگه .

الان کنجکاوای ببینی رنگ اتاقم چه رنگیه؟ فضول خان رنگ اتاقم سیاه سفیده و تمام وسایل هم سته

...

اتاق شیکی و منم تا میتونستم توش پر کردم .

وای اون روزی که با رهام اینا رفتیم برای خرید لباس ... پاساژ رو جارو کردیم ، همهمه چی خریدم همه چیا اصلا پاساژ رو ترکوندیم ، خب البته خرجشم خیلی زیاد شد بیچاره بابام همه رو اون حساب کرد .

اخه من کارت بابا رو گرفتم زشت بود رهام حساب کنه . به سمت اتاقم رفتم و درشو باز کردم .

خونه چقدر امروز ساکته نه از مامان خبریه نه از شوکت خانوم خدمت کار خونمون ، که من عاشقشمممم از بس ماهه.....

یه پیرزن پنجاه و خورده ای سالست که خیلی مهربونه ، هروقت حوصلم سر میره میرم پیشش برا از خاطرات جوونیش و مردی که عاشقش بوده میگه.....

پریدم توی اتاق و درو بستم ، البته قفل کردم اخه ما تو این خونه امنیت نداریم که هرروز این اتاناز و ارتین اینجا چترن وا انگار خونه زندگی ندارن همش اینجان همشششششش ، ولی یه فایده ای که این ارتینه داشت این بود که تو این چند هفته به طور خیلی فشرده بهم رانندگی یاد داد و خوب الان رانندگیم خیلی خوب شده .

فقط مونده یه امتحان بدم و ایول گواهینامه ام رو بگیرم .

لباسام رو دراوردم و به سمت کمد رفتم .

خب خب یه شلوار و تیشرت نخی صورتی که روش عکس پلنگ صورتی بود ، چیه خب کودک درونم زیادی فعاله پوشیدم ، واقعا این دست لباسم رو خیلی دوست دارم .

خب خب حالا وقت چیه ؟

جییییییغ وقت ناهاره دارم از گشنگی میمیرم ، صبحونه هم که چون عجله داشتم نتونستم بخورم .

دیگه الان صدای شیکم گوگولی پوگولیم دراومده .

ولی خب ارزشش رو داشت چون یه دانشگاه خیلی خوب ثبت نام کردم .

افرین درست حدس زدی میخوام ادامه تحصیل بدم ، ولی خب با همین رشته یعنی معماری قبولم

کردم ولی اون دوترمی که خونده بودم پر ، الان دوباره از ترم اول باید بخونم .

ولی بازم بهتر از هیچیه .

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اشپزخونه حرکت کردم .

هیچ بویی از خونه نمیومد .

وا مگه میشه ؟ مگه داریم ؟ هرروز بوهای خوشمزه توی این خونه بود ولی امروز

صدای قدم های دونفر و جروبحت از طبقه ی بالا میومد .

به طبقه بالا نگاه کردم .

ا این که ننه بابای خودمناوه اوه مانیا سنگین باش ، باز میخوای اون چنگیز سیبیل ،رادمان، ازت

یه سوتی ببینه و.....

اخ خدا اون روز رو نیاره.

.....

میخواستم فال گوش وایسم ببینم چی دارن باهم میگن که به خودم تشر زدم که

که چی ؟ فکر کردی گفتم فال گوش وایسادن کار بدیه ، نوچ من ازین شعورا ندارم به خودم تشر زدم

چرا انقدر جای ضایعی وایسام چون قشنگ اگه سرشونو برمیگردوندن منو میدیدن برای همین رفتم

زیر راه پله ها نشستم تا ببینم چی میگن این دوتا مرغ عشق باهم

مامان_ وحید نباید قبول میکردی ، مانیا تازه پیدا شده ، تازه روی خوش زندگی رو داره میبینم ما نباید به این زودی این کارو کنیم .

بابا_ به پیر به پیغمبر هزار بار به اقا جون گفتم .

مرغ یه پا داره حالا من نگران این چیزا نیستم تو اخلاق سگ بردیا رو نمیشناسی اونو چیکارش کنیم میترسم تو جمع مخالفت کنه و مانیا فک کنه مشکلی داره و.....

مامان_ نگران بردیا نباش چون مانیا صد در صد مخالفه ، ندیدی مثل سگ و گربن باهم .

بابا_ برای اولین بار به عقل اقا جون شک کردم .

اخه مگه قرار نبود بردیا با رها ازدواج کنه ، چرا یهویی ورق برگشت .

مامان_ منم مثل تو با این ازدواج مخالفم

نمیتونم دختر دست گلمو دستی دستی بدبخت کنم ازدواج مانیا با بردیا یه ازدواجیه که درحق هر دو داریم ظلم میکنیم ، مانیا دختر لجباز و بازی گوشیه بردیا هم غیرتی و کمی بی اعصاب این دوتا باهم نمیتونن زیر یه سقف زندگی کنن این دوتا چند

چییییییییییی؟؟؟؟؟از جام پریدم که ببینم مامان چی میگه که محکم سرم با زیر راه پله برخورد کرد و درد بدی توی سرم پیچید .

از درد جیغ خفه ای کشیدم که

که ابروم رفت چون مامان و بابا متوجه حضور من شدن .

از زیر راه پله اومدم بیرون

صورت من مچاله شده بود از درد ، چشمام رو بسته بودم و با کف دستم قسمت ضربه خورده سرم رو اهسته مالش میدادم تا از دردش کمتر بشه .

با صدای مامان چشمام رو باز کردم ، که مامان و بابا رو درست رو به روی خودم دیدم .

مامان_ افرین واقعا ، فوضولی هم به ویژگی های منحصر به فردت اضافه شد .

بابا لبخند شیطانی ای روی لباس شکل گرفت.

وای نههه باز یا میخواد یکی رو ایسگا کنه یا اذیتش کنه.

بابا_ داری کم کم کامل میشی ، چند تا صفت دیگه کم داری که بشی یکی مثل مامانت

مامان اول متوجه نشده بود و همینجوری دست به کمر و با اخم به من نگاه میکرد ولی وقتی متوجه حرف بابا شد با تعجب به طرف بابا برگشت و گفت:_ وحیددددد....

یه جوری این وحیدشو کشید که من به جای بابا چندشم شد ، چه عشوه ای هم میریزه اه اه...

بابا مامان رو دراغوش گرفت و گفت:

بابا_ جان وحید...

وبعد درگوشش چیزی گفت که مامان سرخ شد و سرش رو پایین انداخت .

لبخندی روی لبم شکل گرفت .

_این جا بچه وایساده ها نمیگید منم

مامان با خشم جفت پا پرید .

.....

واقعا با خودت چی فکر کردی؟ الان فکر کردی جفت پا پرید تو قفسه ی سینم ؟ نه عزیزم بروسلی نیست که جفت پا پرید وسط حرفم .

مامان:_ خجالت بکش دختره ی الاغ

وحید این چه کاریه جلوی این بچه میکنی اه اه مراعات کن دیگه .

و بعد چپ چپ بهم نگاه کرد و ادامه داد .

مامان:_ درضمن ما نیومدیم این کارا رو جلوش انجام بدیم ، اومدیم بخاطر فوضولی کردنش تنبیهش کنیم .

بابا سرش رو پایین انداخت و گفت :

بابا_ اخی خیلی خشگل اسممو صدا زدی اون لحظه خیلی خوردنی شدی .
باز مامان سرخ و سفید شد .

وویی قربون خجالت کشیدنت ننه

مامان_ وحید بس کن .

و بعد در گوش بابا چیزی گفت .

بابا_ راست میگی هی دختره ی فوضول از حرفای ما چی فهمیدی؟

تازه تمام حرفاشون توی ذهنم نقش بس ، داشتم فراموش میکردم .

خود به خود دستام مشت شد و ابرو هام در هم گره خورد .

نباید زود قضاوت کنم شاید اشتباه شنیدم ولی.....

_ نمیدونم ، خودمم سردرگم هنوز منظور شمارو درک نکردم اقا جون زنگ زده بهتون چی گفته ؟

بابا نفسی تازه کرد و به سمت پذیرایی حرکت کرد .

همینجوری که داشت میرفت لحظه ای برگشت و گفت:

بابا_ دنبال بیاین باید همه چیرو بگم .

با گنگی دنبال بابا حرکت کردم ، مامان هم شونه به شونم باهام میومد .

دعا دعا میکردم گوشام اشتباهی شنیده باشه .

چون اگه چیزایی که شنیدم راست باشه .

اه ، خدایا اصلا دوست ندارم تو روی بابا و ایسم یا تو روی اقا جون

روی مبل های سلطنتی خونه نشستم ، مامان و بابا درست روبه روی من با حالت جدی نشسته بودن .

فکر کنم ، فکر کنم گوشام درست شنیده .

بابا صداش رو صاف کرد و با همون صدای دلنشینش که همه ی استرس های بیخودم رو از بین می

برد شروع به حرف زدن کرد :

بابا_ مانیا جان تو خودت میدونی که همه ی ما خیر و صلاحیت رو میخوایم پس خوب به حرفای من گوش بده شاید تقدیرت اینجوری رقم خورده تو نمیتونی با تقدیرت بجنگی

_بابا داری نگرانم میکنی با حرفات خوب بگو چیشده دیگه

بابا _ بین حرفم نپر ، نگرانیتم بی خود و بی جهت چیزی نشده که انقدر خود خوری میکنی ، اصلا ، اصلا بزار از اول یعنی از امروز صبح همه چی رو برا تعریف کنم .

(راوی)

و فقط خدا میدانست چه در دل وحید اقا میگذرد ، ترس و نگرانی داشت این مرد مقاوم رو از پا در میاورد.

وقتی یاد صبح می افتاد استرسش دو چندان میشد .

یاد کار بردیا و ابرو ریزی اش

((صبح همین روز))

((وحید))

با اقا جون خدا حافظی کردم و تلفن رو قطع کردم .

کلافه دستی به ریش هام کشیدم و از روی صندلی مخصوص بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم .

پاکت سیگارم رو هم از جیب شلوار پارچه ایم بیرون کشیدم .

در اتاق رو باز کردم و بیرون اومدم ، بی توجه به در که هنوز نبسته بودمش راه افتادم به سمت بیرون

کارخونه تا سیگار بکشم ، انقدر که با اقا جون جر و بحث کردم اعصابم ریخت بهم ...

دوست داشتم تو همون اتاقم باشم و این همه راه بیرون نیام ولی این قانونی بود که خودم وصف کرده

بودم ، مصرف دخانیات توی کارخونه ممنوعه اگه خودم به این قانون توجه نمیکردم کارگرا هم اونو بی

ارزش میشمردن .

از بین جمعیت انبوه کارگرا رد شدم .

حالم بهم میخوره از این کارگرای خودشیرین که تا منو میبینن تا کمر خم میشن .

از کارخونه شلوغ پلوغ و پر سر و صدا که ادم توش سردرد میگیره خارج شدم .

یه دونه سیگار از پاکت بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم و با فندکم رو هم از جیبم بیرون کشیدم و سیگار رو روشن کردم .

چون این فندک یادگار محسن صمیمی ترین دوستم که الان تو یه جای چند متری خوابیده ، بود برام خیلی ارزشمند بود.

در فکر فرو رفتم .

دوباره یاد محسن افتادم ، خیلی باهم صمیمی بودیم دوستیمون بیست و چند ساله بود ، که روزگار نامرد سنگ صبور روز های سختیم رو ازم گرفت ، روز هایی که از غم مانیا تنها اون بود که میتونستم پیشش خودمو خالی کنم .

ولی خیلی زود رفت کاش بود و میدید که مانیا پیدا شده ، برای پیدا کردن مانیا پا به پای من دنبالش میگشت .

با صدای جیغ لاستیک های ماشینی از فکر اومدم بیرون .

نگاهی به سیگارم انداختم .

دیگه داشت تموم میشد ، روی زمین انداختمش و با کفشم لهش کردم .

بعد به راننده ی ناشی این ماشین نگاه کردم، یکی نیست بگه مگه سر آوردی ؟ این چه وضع ترمز کرده

در ماشین باز شد و.....

جا خوردم ؟ با تعجب به بردیایی که با قدم های سریع و صورتی که از خشم قرمز شده بود به طرفم میومد نگاه کردم .

برام تعجب بود ، بردیا دوسال یه بار به کارخونم میاد اونم وقتی کار خیلی مهمی داره الان ؟ این وقت صبح یعنی بردیا باهام چی کار داره ؟

بردیا بهم رسید و با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت :

بردیا_ چقدر اصرار کردی پیش اقاجون تا اون دختره ی ترشیدتو به من بندازی ؟
 ناباور و با دهن باز به بردیا نگاه کردم .

تا الان اتفاق نیوفتاده.

بردیا بد باهام صحبت کنه چه برسه که بی احترامی هم بکنه .

کم کم ولوم صداش بالا رفت و شبیه به داد شد .

بردیا_ تو میدونستی که من عاشق یکی دیگم ،اصلا همتون میدونستید ولی به خاطر اینکع من به هدفم نرسم اون دختری که معلوم نیست هیجده سال کجا و چجوری بزرگ شده باید زن منی که دخترا برای یه لحظه دیدن من لحظه شماری میکنند بشه ، من شده با رها ازدواج میکنم ولی با اون دختر خراب تو نه پس فکر بدبخت کردن منو انداختن دخترت به منو از سرت بیرون کن .
 دستمو بالا اوردم و با شدت کوبیدم توی صورتش تا دیگه زرزرنکنه یه دست کله پاچه چه زبونی دراورده .

_ اینو زدم که دهن کثیفتو ببندی، من صد ساله سیاه دختر پاکمو به تویی که هزار تا دوست دختر داشتی و با هزار نفر بودی نمیدم تو باید از خدات باشه دخترم یه نگاه بهت بندازه پسره ی عوضی حالا صداتو رو من بلند میکنی .

دوباره دستمو بلند کردم تا یکی دیگه بزنم که دستمو گرفت .

بردیا_ چیه حرف حق تلخه اره ؟ برات متاسفم امشب باید با اقاجون صحبت کنی و این ازدواج مسخره رو کنسل کنی چه رویی دارید خودتون میبرید خودتون میدوزید اگه این برنامه ی بیخودت رو تموم نکنی ، تنها بازنده ی این ماجرا تو و زن و دخترت میشین چون من دخترت
 ((زمان حال))

((مانیا))

هرچی بابا رو صدا میکردم نمیفهمید غرق در فکر بود و به جای نا معلومی خیره شده بود .

_ بابا!!!! کجا سیر میکنی .

بابا بهم نگاه کرد.

بابا_ جانم چیشده .

به بابا چشمکی زدم و گفتم :

_ داشتی به کی فکر میکردی کلک ؟

بابا_ هیچی ، راستی داشتم چی میگفتم .

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ چه خوب حرف رو عوض میکنه .

بعد بلند گفتم :

_ میخواستی یه چیزی رو به من بگی ، میگفتی ما خیر و صلاح رو میخوایم و ازین جور

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت :

مامان_ از این جور چرت و پرتا اره ؟ دختره ی بی حیا .

_ نه بابا من غلط بکنم بگم چرت و پرت از این جور ...

اوم ، از این جور

بابا دستش رو روی سرش گذاشت به حالت شاخ

بعد به من اشاره کرد و گفت:

بابا _ خودتی

.....

_ بابا توهم اینکاره بودی و ما نمیدونستیم.

بابا_ ببین حالا میتونی کاری کنی من از گفتن ماجرا منصرف بشم .

تا اومدم حرف بزمن مامان گفت :

_ دوديقه لال شو بزار بابات حرفشو بزنه ، وارج .

به مبل تکیه دادم و صاف شدم ، دست به سینه به مامان گفتم:

_ سرتاپا گوشم بفرمایید .

مامان زیر لب گفت :

مامان_ اخیش بلاخره لال شد .

نمیشه اسمشو زمزمه گذاشت چون من با این فاصله ای که ازش نشسته بودم شنیدم .

محبت موج میزنه تو بین افراد خانواده

بابا_ خب از صبح براتون تمام ماجرا رو تعریف میکنم .

تمامش رو تعریف میکنم تا هی وسط صحبتم نپرید و سوال بپرسید هی مانیا با توام وسط حرفم بپری

به مامانت میگم جفت پا بیاد تو قفسه ی سینت شیرفهم شد .

_ میشه بگی چی شده .

بابا_ بیا از همین الان معلومه میخوای بپری بین حرفم من ریشه ی کلام از دستم در بره دیگه نمیتونم

بقیش رو بگما گفته باشم .

_ وایییییی خدا بفرما خفه شدم ،حالا میشه بگید یا زیر لفظی میخوای .

مامان _ این چه جور حرف زدن با بزرگتره.

_ وای خدا چشم ببخشید حالا میشه بگید یا برم چون واقعا حوصلم سر رفت .

بابا_ صبح بود و تازه رسیده بودم شرکت که

((صبح همین روز))

((وحدید))

روی صندلی لم دادم و لب تاپ رو از کشوی بزرگ میز بیرون کشیدم و روی میزم کنار کیف سامسونت

گذاشتم .

کش و غوسی به بدنم دادم تا خستگیم در بره و با انرژی یه روز کاریه دیگه رو شروع کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد .

دست کردم توی جیبم و گوشی رو بیرون کشیدم و دکمه ی انصار رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم . دقت نکردم کی بود فقط جواب دادم .

_ بله .

اقاجون_ الو وحید .

_سلام اقاچون شماييد ؟

اقاجون_ اره منم وحید میتونی سریع خودتو به اینجا برسونی؟

_ نه اقاچون شرمنده نمیتونم امروز خیلی سرم شلوغه احمدی معاونم مرخصی گرفته و نیومده برا همین همه کارا روی سر من ریخته شده .

اقاجون_ اوففف سرم رفت بهم یه کلام بگو میتونی بیای یا نه .

_ نه شرمنده مگه اتفاقی افتاده .

اقاجون_ نه خیر میخواستم یه موضوعی رو بهت بگم .

_ بفرمایید پشت تلفن بهم بگید خب .

اقاجون_ مثل اینکه چاره ای دیگه نیست ، بین وحید من خیر و صلاح نوه هامو میخواوم برا همین امروز یه تصمیمی گرفتم و با مامانت و زن عموت مامان مینا هم مشورت کردم جوتب اونا هم مثبت بوده .

_ خوب اون تصمیم چیه ؟

اقاجون _ ازدواج مانیا با بردیا

ابروهام از زور تعجب بالا پریدن ؟ این این یه تصمیم ابلهانست البته ببخشید اقاچون ولی

_ اقا جون این تصمیمی که شما گرفتید یه اشتباه بزرگه ،شما خودتون هم میدونید که مانیا و بردیا مثل سگ و گربن اصلا نمیتونن باهم باشن ایندوتا به خون هم تشنن حالا شما میخوای

اقاجون_ فکر نکنم گفته باشم نظرت رو بگو فقط خواستم مطلعت کنم امشب هم همتون باید اینجا باشین میخوام جلوی همه اعلام کنم مانیا نشون کرده ی بردیاست .

_ اقا جون

اقاجون_ چشمت رو نشنیدم .

صدام رو محکم کردم ، من نباید بزارم اقاجون برای دخترم تصمیم بگیره ،من این اجازه رو نمیدم دختر من حق انتخاب داره و اجازه نمیدم به زور وادارش کنن با کسی که دوست داره سر به تنش نباسه کنه ازدواج کنه .

_ اقاجون من اجازه نمیدم برای دخترم تصمیم بگیرید خیلی عذر میخوام ها ولی دختر من دختر من خودش حق انتخاب داره و من دوست ندارم تو کارش دخالت کنم اون خ.....

اقاجون_ وحید رو اعصاب مم راه نرو که همین الان پا میشم میام اونجا و خودتو کارخونه ی درپیتت رو به اتیش میکشما ، حرف من دوتا نمیشه یا ازدواج مانیا با بردیا یا طرد شدنت .تو اگه بخوای زیاد تو کار من دخالت کنی تمام مال و اموالم رو ازت میگیرم از ارثم هم محرومت میکنم .

_ ولی این

راوی

و این لجبازی علی تهرانی برای خوشبخت کردن نوه هاش بود

اما چه خوشبختی ای وقتی که

وحید

اقاجون_ چیه به تته پته افتاد بوی پول به دماغت خورد .

_ اقا جون اینو بدون زندگی دخترم از پول برام ارزشمند تره ولی

صدای پوزخند تلخ اقاجون قلبم رو مچاله کرد

اگه اقا جون پولاشو ازم بگیره منو خانوادم باید کارتون خواب بشیم و اگه راضی به این ازدواج بشم

اینده ی دخترم چی ؟

اقاجون_ دلیل این مخالف های مسخرت چیه میخوای بگی خیلی دخترت رو دوست داری ، پسره ی نفهم من پدربزرگشم برای من خیلی مهمه دوست ندارم ایندش رو خراب کنه بردیا چی کم داره ؟ پولش که از پارو بالا میره قیافشم شکر خدا عالیه دیگه چی میخوای .

_اخلاقش رو هم تضمین میکنید ؟

اقاجون_ اخلاقش چیه به خودم رفته یه زره عصبیه ولی این دوتا وقتی ازدواج کنن کم کم بهم وابسته میشن و عاشق هم میشن بعدش دیگه بهم از گل پایین تر نمیگن .

زیر لب طوری که اقاچون نشنوه گفتم :

_ کاش فقط یه زره عصبی بود ، مثله سگ میمونه اخلاقش .

همینجوری میخواستم بهانه تراشی کنم که اقاچون از خره شیطون بیاد پایین .

_ اقاچون خودت میدونی بردیا عاشق یه دختر دیگست تا الانم چند بار خواسته بره خاستگاریش که شما مخالفت کردی و نزاشتی میدونی اون اگه به اون دختر نرسه حرصشو سر دختر مظلوم و بیچاره ی من خالی میکنه ، بردیا اگه به کسی که دوستش داره نرسه دختر منو مقصر میبینه .

اقاجون _ تو واقعا خجالت نمیکشی .ناسلامتی تو عموی اون بچه ی طفل معصومی (اون بردیای خرس رو میگه) بجایی که یه زره فقط یه زره به آینده ی اون فکر کنی فقط نگران دختر خودتی ...اون اگه بره با اون دختره که فقط بخاطر پول چسبیده به بردیا ازدواج کنه اخرش بدبخت میشه اون دختر رو دیدم قیافش شبیه گرگ بود معلومه وقتی بوی پول به دماغ کثیفش خورده با هزار تا عشوه گری و ناز و ادا خودشو تو دل بردیای ساده ی ما جا کرده

خب اینم راست میگفت .کم کم داشت دهنم بسته میشد و تن به این ازدواجی که اخرش نامعلومه میدادم(نامعلوم؟ هه این ازدواج خیلی هم مشخصه که چی میشه مشخصه که....) .

_ خب اصلا غریبه نه چرا رها رو بیخیال شدید مگه قرار نبود بردیا و رها باهم ازدواج کنن پس چی شد

اقاجون_ نه مثل اينکه واقعا تو امروز يه چيزيت شده امروز خيلي بيرحم و بي احساس شدي ، شدي مثل يه تيکه سنگ ...تو مگه کوربيبيي تو مگه نبيني رهام و رها چقدر عاشق همين اين دوتا هم ميخواي از هم جدا کنيبيبي .

با داد هايي که ميزد گوشي رو از گوشم دور کردم و چشمم رو بستم .

اقاجون_ دخترای خواهرات و برادرات رو بين الان اونا چه مشکلي تو زندگيشون دارن من درسته پير شدم ولي ابله نشدم .

_ ولي اقاچون ازدواج اين دوتا يه اشتباهه بزرز....

اقاجون_ امشب ساعت نه براي شام اينجايي .

_ براي مطرح کردن اين موضوع؟

اقاجون_ بله امشب تکليف مانيا و برديا رو مشخص خواهم کرد.

_ ولي

اقاجون_ لالهه الا الله نشنيدى چي گفتمممم امشب ساعت نه با مانيا و مينا اينجايد .

_ اقاچون از اين ازدواج مطمئني اگه برديا يا مانيا مخالفت کنن چي؟

اقاجون_ اولاً اگه مطمئن نبودم که انقدر لجاجت نميکردم دوما اون دوتا غلط ميکنن چيزي جز چشم بگن . حالا هم برو به کارت برس انقدر باتوئه زبون نفهم جر و بحث کردم سر درد گرفتم کاري نداري ؟
_ نه .

اقاجون _ پس برو به امان خدا .

_ خداحافظ

و بعد قطع کردم .

(راوي)

و ايا وحيد تمامی اين مکالمات را براي مانيا تعريف کرد؟ خير او فقط نصف ماجرا رو گفت .

او با اخيرين حرفش مانيا رو بدجور در دوراهي قرار داد . و اون حرف چه

بود ؟

ایا مانیا راضی به این ازدواجی که اخرش.....

(زمان حال)

مانیا

بابا_ حالا خودت میدونی اگه مخالفت کنی و بگی نه من و مامانت پشتتیم حتی اگه تمام دار و ندارم رو اقاچون ازم بگیره و منو محروم از ارثش کنه

مانیا تا شب وقت داری خوب فکر کن یه وقت احساساتت به عقلت غلبه نکنه گل دختر خوب بشین فکراتو بکن اصلا هیچ محدودیتی نداری یه کلام اگه بگی نه تا اخر پشتتیم عزیز دل بابا .

و بعد دست مامان رو گرفت و هردو از من دور شدن

و منو با یه کوه فکر و خیال تنها گذاشتن

حرف اخر جواب نه محکم و قاطع منو عوض کرد جوابی که اگه این حرف رو نمیزد حتما میگفتم ولی الان

جوابم مثبت هم نیست ولی

مانیا خود خواه نباش اگه بخوای فقط به خودت فکر کنی به پدر و مادرت بدجور ضربه ای میزنی و اگه بخوای جواب مثبت بدی به اون پسره ی

سردرد شدیدی گرفتم ، سرم رو بین دستام گرفتم و نشستم خوب فکر کردم

(و ای کاش ،وای کاش ،هیچوقت احساساتت به عقلت غلبه نکرده بود)

.....

راوی

حدودا یک ماهی از مرگ مظلومانه کسرا دوست صمیمی خیلی عزیز ارسام میگذره ،،، با مرگ کسرا همه خیلی شکه شدن مخصوصا ارسام که هنوزم عادت به نبودن کسرا نکرده.چند روزی از آزاد شدن ارسام از زندان میگذره ، پدر مادر کسرا بعد از شنیدن خبر بی انکه اضحارات ارسام را بشنوند از اون شکایت کردن و به زندان انداختنش اما.....

با بررسی و مشاهده ی تیم پلیس و پزشک قانونی پس تقریبا یک ماهی بیگناهی ارسام اثبات شد و اون از زندان آزاد شد اما با حال وخیمی ، و با کینه ای که هر وقت یاد کسرا می افتاد در دلش رشد میکرد ،، کینه و نفرتی از «مانیا» ...

ارسام

با فاصله ی زیادی از عمو عباس و خاله زینب (مامان و بابای کسرا) پشت یه درخت تنومد قایم شده بودم ، فکر نکنم دوست داشته باشن منو ببینن چون از من متنفر شدن و چشم دیدن منو ندارن با این هم من هم داداگاه گفتیم که عامل کشته شدن کسرا من نبودم .

بلاخره عزمشون رو جزم کردند و بلند شدن

وضعیتشون واقعا فجیع بود لباسا خاکی ،صورت ها و چشمایی قرمز و.....

خودمم دست کمی از اونها نداشتم بلکه حال و روح خودم بدترم بود

دوباره اون خاطرات توی ذهنم مرور شد و منو به خاطرات چند سال پیش برد

کسرا_ اوممم ارسام یادته چند وقت پیش بهت گفته بودم یه موضوع مهمی رو میخوام بهت بگم ، تو هم پرسیدی خب بگو ..منم گفتم الان وقتش نیست هر وقت وقتش شد خودم بهت میگم .

_ اره یادمه .

کسرا_ خب الان وقتشه .

_ خب بفرما ببینم این داش کسرای ما چی میخواد بگه .

کسرا_ اومممم..خب چطور بگم ،،،خب ببین ارسام میخوام ازت خاستگاری کنم....

ابروهام از تعجب بالا پرید ...این چی میگه ؟

به خودم اشاره کردم و گفتم :

_ از من ؟

کسرا تک خنده ای کرد و گفت :

کسرا_ نه منظورم اینه که از تو خواهرت رو خاستگاری کنم .

_ چیبیی تو میخوای با اون عجز... ..

با حس کردن صدایی چشمام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم ..

_ اقا ، اقا ، اقا با شمام صدام رو میشنوید ؟

به عقب برگشت و نوجوانی رو دیدم ...

مانیا

خوب فکرامو کردم ، من نه میتونستم با اون پسره ی مغرور و سگ اخلاق زیر یه سقف زندگی کنم نه میتونستم بزارم خانوادم آس و پاس و اواره ی این کوچه اون کوچه بشن ، حتما باید با اقاچون صحبت کنم تا از این اجبازی بچه گانش بیخیال بشه و ول کنه بابا زار و زندگی مارو اه اخه چیکار به زندگی من داری که اصرار داری من با اون کرگدن ازدواج کنم .

الانم تو راهیم ، داریم میریم خونه ی اقاچون اینا ...

با توقف ماشین سرمو به جلو بردم و رو به بابا گفتم :

_ رسیدیم ؟

بابا یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و با اخم با مزه ای گفت:

بابا_ اگه خوب به دور و اطرافت نگاه کنی میبینی رسیدی و انقدر هم منو سوال پیچ نمیکنییی .

_ وا بابا اولین سواله که تو طول راه از پرسیدما .

بابا_ پس نکنه مامانته که انقدر حرف میزنه و مخ منو خورده؟

مامان_ وا وحید ؟

بابا_ خب سردرد گرفتم هی از عروس فلان همسایه تا داماد فلان فامیل صحبت کردی ، ببین مانیا بد میگم اخه عروس منیر خانوم نمیتونه بزاد به من چه ...
_ نه کاملا حرفت درسته و حق با شماست .

بابا_ بیا این دختر خنگت هم میگه حق با منه دیگه چجوری میخوای از خودت دفاع کنی ؟

_بفرمایید اقا ، بردارید خیراته .

به جعبه ی شیرینی که دستش بود نگاهی انداختم ، فکر کنم یه روز کاملی میشد که لب به هیچی ندم و الان هم که دارم دقت میکنم دلم ضعف میره از گشنگی ،اما من چطور میتونم راحت غذا بخورم وقتی به اون راحتی دوستی که مثل داداشم بود باعث مرگش شدم .داداشی که هیچ وقت تنهام نداشت و حتی لحظه های اخر عمرش هم دست از کمک کردن به من برنداشت ، اون داشت راه درست رو نشون میدادا ولی من خر گیر داده بودم که عاشق اون دختره «.....» (ببخشی سانسور کردم حرف این ارسام بی ادب رو) ولی همش یه هوس بود یه عادت ، یه عادتی که فکر میکردم عشقه و برا همین الان دوستم زیر خروار ها خاک خوابیده

تازه نگاهم به دسته خشک شده ی پسره افتاد ، اوه اوه اخم هاشم حسابی توی هم بود .

تشکری کردم و گفتم :

_ ممنون نمیخورم .

با غیض و حرص به سمت دیگه ای رفت. زمزمه ای کرد که مطمئنن داشت بهم فحش میداد .

به طرف قبر کسرا برگشتم و با جای خالی مامان و بابای کسرا که این روزا بدجور تو دلشون منو اه و نفرین میکنن مواجه شدم .

انقدر غرق در فکر بودم که ،،،متوجه نشدم کی اینا رفتن ، بغضم هرلحظه بیشتر و بیشتر میشد .

برای چندمین بار بود که میومدم سر خاکش ،،گنااهش چی بود ارسام که جوان ناکامش کردی ؟ واقعا گنااهش چی بود ؟؟؟؟

با شرمندگی به طرف سنگ قبرش به حرکت افتادم .

زل زدم توی چشماش (عکسی که روی سنگ قبر بود) چشمای پاکش که فقط بخاطر یه اشتباه الان بسته شده چشمایی که لحظه ی اخر با غم نگاه کرد ، حقم داشت بدجور تا کردم باهاش بدجور .
حرف اخرش توی ذهنم مرور شد و اتیش زد تمام وجودم رو

_ تو بخاطر یه دختر دل دوستت که مثل داداشت بود رو شکوندی اینو بدون درست نیست که وقتی از یکی عصبانی هستی سر یکی دیگه خالی کنی ، خداحافظ رفیق نیمه راه ،
نهههههههههههه . با مشت افتاده بودم به جون خودم و خود زنی میکردم ،، بلاخره اون بغض که هرلحظه بزرگ تر میشد شکست و راه تنفسم رو باز کرد :

مانیا،، به ارواح خاک کسرا قسم انتقام این مصیبت رو با بی رحمی تمام ازت میگیرم ، به خاک سیاه میشونمت ، کاری میکنم روزی صد بار ارزوی مرگ کنی ...

.....

و ایا در دل بردیا که مطمئنن تا اینجا خیلیا از او متنفرن چه بوده و هست

بردیا وقتی محصل بود و در دانشگاه «.....» تحصیل میکرد نم نم و یواش یواش عاشق دختری که همکلاسی اش بود شد، پنجسال این عشق پنهان بود و روز به روز به عشق او اضافه میشد تا اینکه به توصیه ی رفیقش بابک به پیش اتاناز رفت و عشقشو اعتراف کرد ، اتاناز هم برخلاف حسی که بردیا داشت به بردیا حس هایی اگر چه کوچک ولی باز هم داشت برای همین کم کم رابطشون باهم گرمتر و گرمتر میشد برخلاق رابطه ی قبلشون که سرد و رسمی بود
و درجه عشقش به اتاناز بیشتر میشد که

که پای مانیا وسط اومد و حال هم دوباره اون رسم و رسومات

آن شب دوباره مانیا که هیچ گناهی در رابطه به این تصمیم نداشت بلکه خودش هم مخالف بود مثل قضیه ی کسرا مقصر شناخته شد و بردیا هم میخواهد تاوان به تاخیر افتادن ازدواجش با عشقش را از مانیا بگیرد او خواهان انتقام گیری سختی از مانیا بود و این کار.....

ای کاش هرگز ارسال دست به خودکشی نمیزد تا فریده خانوم این راز رو به مانیا نمیگفت و او را وارد بازی ای که بد تا میکند با مانیا نمی کرد

و اما مانیا مقصر بیگناهی که حال فقط مجبور بود به خاطر ابروی پدر و مادرش ، بخاطر عملی نکردن حرف اقاچون تن به این ازدواج بدهد و غرور را زیر پایش بگذارد و اعلام رضایت کند ...

اگر چه پوزخند بردیا سخت اورا عذاب میداد

و اما سرانجام این ازدواج چیست ؟

....

اقاچون با صدای بلندی رو به یکی از خدمتکارا که داشت پذیرایی میکرد گفت:

اقاچون_ منیر برو درو باز کن بردیا بلاخره رسید .

منیر خانوم چشمی گفت و سینی شربت های رنگ و وارنگ رو روی میز گذاشت و رفت تا درو باز کنه همه منتظر بودیم تا بردیا بیاد و زود تر اقاچون شروع کنه به حرف زدن و بگه چیشده که اخلاق صدو هشتاد درجه تغییر کرده البته من میدونستم به خاطر منو بردیاست اما چه ربطی داره خودمم نمیدونم

بلاخره شازده اومد اما چه اومدنییی .

اخم های وحشتناک و چشم های به خونشسته ای!!!!

بردیا نگاهی به تک تک حضار کرد بجز من(انگار ارث باباشو خوردم که با من دشمن خونیه) و بعد روی صندلی ای کنار ارتان نشست و با وقاحت به اقاچون نگاه کرد ،،هیچ صدایی جز صدای نفس کشیدن های بردیا که باحرص بود توی سالن نمیومد

استرس بدی به جونم افتاده بود ،،نکنه امشب یه شری بشه ؟؟؟؟

اقاچون بدون توجه به نگاه خشمگین بردیا شروع کرد به صحبت کردن

نگاهم روی بردیا بود و توجهی به حرف های اقاچون نداشتم !!

نگاهم روی اجزای صورتش تغییر میکرد .

نگاهم توی اون نگاه سردش قفل شد معلومه خیلی از این تصمیم اقا جون اینا کفریه ، چیششش من خودمم حالم از خودتو ریختتو و اخلاقت بهم میخوره نامه ی فدایت شوم که برات نفرستادم حواسم رو به حرف های اقا جون که خیلی عصبی و خشن میگفت جمع شد و این یعنی

راوی

آن شب گذشت

اما چه کسی موفق شد و حرف خود را به کرسی نشاند ؟

علی اقا که دلیل اون همه خشن بودنش فقط نرسیدن بقیه و مخالفت نکردنش بود بلاخره به موفقیت رسید و با دعوایی که ان شب در خانه ایجاد شد و بعضی کدورت ها ایجاد شد بلاخره حرف خود را به کرسی نشاند و توانست جلوی تمنا های مانیا و داد های بردیا مقاومت کنه و تصمیمش را به همه تحمیل کند ...

از همه غم انگیز تر دل بردیا بود که بی قرار عشقش میکوبید و

.....

_ بابا!!!!!! .

بابا و مامان بخاطر جیغی که زدم یه تشری بهم زدن و هر کدوم یه چیزی بهم گفتن

بلاخره از ماشین پیاده شدیم ، هوای تاریک شب و اون نسیم ملایمی که میومد تو تابستون یه حس باحال بهم داده بود..

به طرف عمارته اقا جون (لعنتی قصره فرعونه) پشت سر بابا و مامان حرکت کردم .

راوی

هر دقیقه که میگذشت ضربان قلب وحید بیشتر میشد ،،، همش حرف اخر بردیا توی ذهن وحید مرور میشد و این خیلی نگرانش کرده بود اگه به وعده اش عمل کنه چی این جمله برای بار هزارم بود که در ذهنش تکرار میکرد

از ان طرف علی تهرانی (اقاچون) خیلی خوش حال بود از اینکه چهار تا از نوه هایی که خیلی دوششون داره رو

چی چهار تا ؟ (درست خوندی امشب قراره رهام و رها پس از های ها سختی و دوری از هم به هم برسن و تو دلشون غوغاییه)

مانیا

منتظر نشسته بودیم تا اقاچون بیاد و تکلیفه مارو مشخص کنه .

مثله اینکه امشب مهمونی ایه اینجا چون بجز ما همه ی خانواده اومده بودن و با شرمندگی ما اخرین نفر بودیم که رسیویم همش هم تقصیره مامانه که هفت تا لباس عوض کرد هیچ کدومشون هم اندازش نمیشد (از بس میخوره چاق شده) اخر سر هم یه لباس معمولی ساده پوشید چون وضعیت رو خطرناک دید .. چون منو ددی مثل میر غضبا نگاش میکردیم ..

صدای قدم های فردی از اون سمت سالن شنیده شد و سالن در سکوت فرو رفت (معلوم بود از قصد پاشو میکوبونه زمین تا خفه شیم) و اقاچون مثل این شاها اومد رو صندلی بزرگی که همیشه جاش همونجا بود و کسی حق نشست رو اون صندلی رو نداشت نشست .

همه نگاه ها سمت اقاچون بود ، و خدارو شکر خبری از اون پسره ی گوریل انگوریل زشت نبود (مطمئنن فهمیدید که منظورم بردیاست) ...

اقاچون_ مبینا بچت کجاست ؟

هیف بچه که به اون نسبت بدی ... باید بگی تولت کجاست مبی جونننن.

خاله مبینا به پته تته افتاده بود که عمو سعید به کمکش اومد و شمرده شمرده اون همه چی رو توضیح داد .

عمو سعید _ اقاچون بردیا یه کاری براش پیش اومد نتونست بیاد گفت ازتون عذر خواهی کنم و بگم دفعه بعد انشاءالله .

اقاچون_ که دفعه ی بعد نه من همتون که اومدید از پنجره ی اتاقم زیر نظرتون داشتم و فهمیدم نیومده و هم من خوب میدونم هم خودت که به خاطر کار نیست داشتم میگفتم منم وقتی فهمیدم نیست سریع زنگ زدم بهش و با چند داد ملایم مجبورش کردم بیاد الانم تو راهه ..

زدم زیر خنده

_ دمت گرم اقا چون چه رودستی بهش زدی ...

اقا چون با اخم نگاهی بهم انداخت و خیلی سرد گفت :

اقا چون_ فکر نکنم جک یا لطیفه ای گفته باشم که اینجوری ریسه میری ، درضمن نگفتم که بخندید گفتم تا بفهمید هیچ کسی نمیتونه از زیر دست من در بره ، حالا هم نیش تو ببند .

خنده ام رو خوردم و صاف سر جام نشستم وا چرا انقدر بد اخلاق شده .

قیافه ی رادمان قرمز شده بود البته از خنده معلوم بود از ضایع شدنم داره تو دلش هر هر به من میخنده .

صدای زنگ در همه ی نگاه هارو به خودش جلب کرد .

دنیا_ فکر کنم اومد .

_ خسته نباشی ،،،،، زیاد به خودت فشار نی...

با سرفه ی اتاناز بهش نگاه کردم که با ابرو به جایی اشاره کرد ...

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم که

که با دو جفت چشم خشن مواجه شدم . اقا چون با اخم وحشتناکی و ایساده بود و داشت منو نگاه میکرد .

وا چرا امروز با من اینکارو میکنههههه اه اصلا چرا اینجوریه چقدر خشک و رسمی حتی به باران و ایلیا گفته بود بچتون رو نیارید بحث مهمیه اونا هم سونیا کوچولو رو گذاشته بودن پیش یکی از دوستاشون والا چیه که انقدر مهمه من که در کل جوابم نه چرا انقدر به خودتون سخت میگیرید ،، والا انگار جواب من مثبته که محفل راه انداختن .

اقا چون_ خوشمزه بازی در نیار مانیا امشب باهیچ کس شوخی ندارم نزار حرمتا شکسته شه .

وا چرا اینجوری میکنه مگه من چی گفتم ؟ اه اه اصلا از اخلاق جدید اقا چون خوشم نمیومد تازه فهمیدم بردیا به کی رفته

دوباره صدای زنگ به صدا در اومد

وا خب بجا اینکه مثل وزغ زل بزنیید به من برید باز کنیید اون مرد .

.....

مانیا

سه ماه بعد

*

شنیون موهام داشت تموم میشد ، کمرم هم خشک شده بود از صبح روی صندلی نشستم هی با صورتم و موهام دارن ور میرن ...

کارارایشگرکه تموم شد عقب رفت از روی صندلی بلندشدم رفتم سمت ایینه قدی که اون سمت ارایشگاه بود از بالاتا پایین یه نگابه خودم انداختم موهای مشکیمو فقط قسمت بالا شو کار کرده بود اونم ضربدری و بقیه موهاموبه صورت ازادانه باز گذاشته بودیه تاج خوشگل کوچیک سفیدم به صورت کج روی موهام گذاشته بودکه جلوه ای خیلی قشنگی بهش داده بودبه چشمم نگاه کردم چشمای خاکستریم تویی اون ارایش دودی خیلی خودشوقشنگتر نشون میداد خوشگل شدع بودم با اون لباس عروس دکلم که دنباله ی توری قشنگی داشت روی لباسم نگینای ریزبراقیم بودعالی شده بودم.. با صدای یکی از خانم ها که گفت داماد اومده از خانم ارایشگر تشکر کردم و رفتم بیرون بردیا خیلی خوشگل و جذاب شده بود کت و شلوار سرمه ای با راه راه های سفید خوش دوختی پوشیده و پیراهن سفید رنگ مردونه ای پوشیده بود فیلمبردار اومد و گفت اقا یه لبخند بزن کاری سختی نیستا. بردیا طوری فیلمبردارو نگاه کرد که من جای اون خودمو خیس کردم گلو بهم داد و رفتیم پایین حالا فیلمبردار گیر داده هیییی این کارو بکن اون کارو بکن بردیا هم خسته شدو دستمو گرفت و کشوند طرف ماشین سریع نشستیم و رفتیم طرف تالار خیلی شلوغ بود رفتیم پایین و با همه روبوسی کردیم گوسفند و جلو پامون قربونی کردن. تالار بزرگی بود رفتیم جایگاه عروس و دوماد نشستیم که صدای بردیا رو شنیدم: ((میبینم که خیلی خوشحالی؟؟؟؟!! منتظر باش برات برنامه ها دارم و یه پوزخند زد)) همین که اومدم جواب بدم اومدن دستمو گرفتن و بردن برای رقص کلی رقصیدیم که نوبت رقص دونفره شد وقتی برگشتم که دنبال بردیا بگردم متوجه شدم که داره با یه دختره میرقصه دختره هم با عشوه میرقصید اعصابم بهم

ریخت. منم بی توجه به دخترا با حرص رفتم روی صندلی نشستم | چه پسر احمقیه ها نمیگه یکی ببینش پس فردا برا اون که هیچی برا من بد بختم حرف در میارن اخه تو امشب صدایی از پشت اومد ،، صاف نشستم و به طرف صدا برگشتم ؛ خدا خدا میکردم این صدا صدای کسی که فکر میکنم نباشه ...

وقتی به طرف شخصی که صدام زده بود برگشتم استرس و نگرانی بیش از حدی به تک تک سلولام تزریق شد

قیافش نگرانی ام رو بیشتر میکرد ، دوست نداشتم باور کنم که وضع الانش تقصیر منه ، این چشمای سرخ ، این تیپ نامرتب و یعنی عشقش به من همه ی اینارو سرش آورده؟
ارسام_سلام خانم خانما امشب چه خوشگل شدی .

_تو ،،،، تو اینجا چه غلطی میکنی مگه نگفتم برو و دست از سر خودم و زندگیم بردار،، حالا هم برو گمشو تا همه متوجهت نشدن .

ارسام_وا این چه طرز حرف زدنه بانو ،،میخوای مهمونتو بیرون کنی ؟ من تازه اومدم و حالا حالا ها هم تو این مجلس موندگارم ، حالا هم افتخار یه دور رقص و به بنده ی حقیر میدی ..
(برو با عمت برقص دیلاق)

_ارسام برو انقدر اعصاب منو خورد نکن ، تو چرا اینطوری شدی تو که اینطوری نبودی ؟؟؟؟

ارسام_ عشق تو این همه بلارو سرم آورده نمی تونم بخدا نمیتونم بدون تو یه لحظه هم نفس بکشم بلند شو مانیا این خریت رو نکن بلند شو بیا از اینجا فرار کنیم بیا دوتایی باهم بریم بخدا من خوشبخت میکنم

راستش منم ،،،،، منم یه حسایی به ارسام داشتم ولی اون کارش ..اون کارش باعث شد تمام اعتمادمو نسبت به خودش خراب کنه

اومدن بردیا پیش ما نذاشت جوابشو بدم .

.....

با تعجب نگاهش کردم .

_ چته ؟

باران_ چته چیه بیشعور بگو جانم .

_ چته؟

باران_ تو یکی ادم نمیشی .

_ اها اومده بودی اینجا اینو بگی ، خب خیلیا بهم میگن من ادم بشو نیستم عرضتون .

باران_ اگه منظورت امرمه که

اومد جلوم و با زور منو بلند کرد .

_ چته وحشی دستمو از جاش کندی .

باران_ پاشو..ایش ، همش نشسته ور دل شوهرش عروسیت یه شبه ها پاشو یه لذتی هم به ما بده هم خودت ببر یه قری بده اه اه نمیدونم من شبه عروسیم چیکار میکردم .

_ هلكوپتری میزدی یا موج مکزیکی میرفتی وسط سالن .

از تصور اینکه باران وسط یه سالن هلكوپتری یا موج مکزیکی بره پوقی زدم زیر خنده

باران گوشت پهلوم رو گرفت و با بیرحمی تمام سیصد و شصت درجه چرخوند

جیغ خفه ای کشیدم و....

بردیا که اومد ارسام لبخندی زد و دستشو جلو آورد ...

قلبم داشت از جاش کنده میشد ، این ارسام ابله ابرو ریزی نکنه جلوی این

بردیا دستشو با اکراه بالا آورد و با ارسام دست داد ..

ارسام_ فکر کنم شما بردیا باشی همون داماد خوش شانس ما درسته....؟

بردیا_ بله درسته ولی من شمارو به جا نیوردم .

ارسام_ اخ بله بله انقدر شلوغ پلوغه اینجا یادم رفت خودمو معرفی کنم بنده ارسام راد هستم همونی که با مانیا عزیز تصادف کرد

چه افتخاریم میکنه بز بی شاخ (چی گفتم؟؟؟)

بردیا_ اها حالا فهمیدم کی هستین ، خیلی خوش اومدین آقای راد .

ارسام_ ممنونم راستش الان ببینم مانیا خانوم افتخار میدن با بنده یه دور رقص داشته باشن ..

نمیدونم چرا ولی زل زدم تو صورت بردیا تا ببینم چه حسی داره وقتی ارسام این حرفو زد

نه تنها هیچ تغییری تو صورتش ایجاد نشد بلکه لبخندی هم رو صورتش پدیدار شد ...

بردیا بهم نزدیک شد و دستشو دور شونه های لختم که به اصرار بابا و اخم و تخم های مامان با شنل پوشونده بودم ، انداخت و منو به خودش چسبوند و گفت :

_ قبل اینکه تو بیای به من قولشو داده بود شرمندم داداش همه صداشون درومده که ما چرا دوتایی نمیرقصیم؟؟

ارسام_ باش اشکالی نداره ولی بعد از تو نوبته منه ها

بعد لبخندی زد و با پرویی تموم از ما دور شد ..

صدای ساییده شدن دندان های بردیا رو میشنیدم ، تازه دوزاریم افتاد این الان چی گفت ؟

من باید با این برقصم اونم جلوی اینهمه ادم .

ایی اصلا!!!! .

بردیا_ پسره ی عوضی به گور بابات میخندی بخوای عروسک منو دستمالی کنی ...

بعد با نیشخندی سرشو خم کرد و تو چشمام نگاه کرد .

پسره ی حیوون پس بگو تو نگران چیز دیگه ای اشغال پست .

دروغ بود بگم اولش ته دلم یه قنجی به خاطر این غیرتی بودنش رفت ولی الان فهمیدم این هیچ تغییری نکرده و همونیه که قبلش بود همونجوری

با فشار دست بردیا روی کتم از فحش دادن و دری وری گفتن بهش دست کشیدم و با چشماهایی سرد بهش نگاه کردم

بردیا_ چرا وایسادی بیا دیگه تا دوباره سرو کلش پیدا نشده .

لحظه ای ذهنم به حرفی که زد کشیده شد و وسوسه شدم که به حرف ارسام گوش بدم ، شاید شاید اون واقعا عاشقم باشه؟؟؟

ولی

بردیا دستمو کشید و منو به وسط سالن تالار مختلطمون میکشید دقیقا همونجایی که جوونا داشتن باهزار ذوق و شوق میرقصیدن

هیچ کس نمیدونه تو دل من چی میگذره ...هیچ کس من الان به جایی که برقصم باید گریه کنم من دارم دستی دستی ایندمو میسوزونم

همیشه دوست داشتم طمع شیرین عشق رو بچشم ولی انگار باید عاشقی رو با خودم به گور ببرم تا به محل رقص رسیدم کم کم جوونا نفس زنان به سمت میزاشون رفتن و من موندمو بردیا با هزاران چشمی که داشتن مارو نگاه میکردن

شروع کردیم به رقصیدن اونم با یه اهنگ شاد

فاصله ی زیادی باهم نداشتیم برای همین نفس های بردیا تو صورتم میخورد و چندشم میشد تو دلم خدا خدا میکردم هرچه زود تر این رقص مزحک تموم شه و راحت شم تا اینکه اهنگ عوض شد و ...

و اهنگ مخصوص رقص تانگو پلی شد ...

....

بردیا از رقص دست کشید .

با حالت گنگی بهش نگاه کردم ، چی شد؟

بردیا: _ بسه دیگه چه خبره همه ی رقصا رو انجام دادیم میتراسم زیادیت شه .

اومدم جوا بشو بدم که پا تند کرد و به طرف صندلی های دونفرمون رفت ، یجوری میگه زیادیت نشه انگار کولاک کرده بدبخت مثل اسب ابی میرقصیدی اونوقت میگی زیادیت نشه ایش مردمه چه اعتماد بنفسی دارن .

یاد مجلس عقدمون که دوهفته پیش بود افتادم

یجوری با اکراه کنارم نشست و بله گفت که اون لحظه

اون روز هیچ وقت یادم نمیره ، چون شبش که برگشتیم حسابی تو اتاقم گریه کردم .

یجوری نگاهم میکرد که انگار باباشو کشتم .

پسره ی عوضی حالم ازت بهم میخوره .

با قرار گرفتن دستی دور کمرم از فکر و خیال اون روز بیرون اومدم .

به کسی که دستشو دور کمرم حلقه کرده بود نگاه کردم .

ارسام؟؟؟...وای خدا این چرا دست از سرم برنمیداره .

به دور و برم نگاهی انداختم دوباره سالن پر بود از دختر و پسر که میرقصیدن و خوش بودن .

باید یه فکر اساسی برای ایندم بکنم من نمیتونم تا اخر با این زندگی کنم ..

ارسام_ مثل اینکه خیلی دوستش داری که اینجوری چند دقیقه زل زدی تو چشماش .

من کی زل زدم تو چشماش ؟ دوستش دارم ، ارزومه سر به تنش نباشه حرفامیزنی برای خودتا .

اها فهمیدم موقعی که غرق در خاطرات بودم زل زدم تو چشمای بردیا اینا فکر کردن از عشقه و جنونه (هه چه خوش خیال)

زپرشک به همین خیال باشید .

_ دوستش ندارم.

ارسام:_ چیبیی؟ یعنی چی تو ، تو بردیا....

پریدم وسط حرفش و با پوزخندی گفتم :

_ دیوونشم .

ارسام ابروهاش پالا پرید ولی زود خودشو جمع کرد و به حالت اولش در اومد .

ارسام:_ جالبه ، منم همین قدری که تو دیوونه ی بردیایی ، دیوونه ی توئم .

وای برو گمشو دیگه اه حالمو بهم زدی با این جملات کلیشه ایت.

_ تمومش کن تو هیچ وقت نباید عاشق من میشدی من تورو به عنوان برادرم میدیدم که الان همونم نمیبینم .

ارسام:_ خب ، خب الان منو چی میبینی که .

_ یه احمق که میخواد هرچور شده اسم هوششو بزاره عشق .

دستشو از دور کمرم محکم و خشن جدا کردم و با حرص از میان جمعیت بیرون اومدم و به طرف صندلیم که حالا نصفش رو بردیا گرفته بود رفتم .

حتی نیم نگاهی هم به ارسام نکردم که ببینم عکس والعملش چیه .

با فاصله ی اندکی کنار بردیا نشستم .

خبری از مامان و بابا نبود .

فقط اقاچون رو دیدم که روی یه صندلی نشسته بود و داشت با همسن و سالای خودش صحبت میکرد و گاه لبخندی روی صورتش نقش مییست .

وقتی دنیا رو دیدم لبخندی صورتم رو پوشوند ، از اول مجلس وسط بود و داشت با شوهر خنگ تر از خودش قر میداد با هیچ کسم کاری نداشتن

دی جی هم که داشت میترکوند یه اهنگ هایی میزاشت که ادم نمیتونست خودشو نگه داره و حتی نشسته هم خود به خود قر میداد .

دستی روی شونم نشست ، به طرف کسی که دست رو شونم گذاشته برگشتم که باران رو دیدم .

.....

توجه چند نفر به من جلب شد ، وای خدا ابروم رفت .

باران پهلوم رو ول کرد و بایه لبخند ملیک دستشو پشت کمرم گذاشت و خانومانه منو به سمت بچه که داشت خودشونو وسط سالن میکشتن برد ، حالا خوبه عروسی خودشون نیست .

تا اونجا فقط به باران فحش میدادم ، لعنتی دستش خیلی سنگینه .

بچه ها وقتی متوجه من شدن به طرفم اومدن و کشون کشون منو بردن وسط و.....

(نه واقعا الان توقع داری تمام رقص و برات توضیح بدم که چیشد؟؟؟ازتوقعات کم کن)

وقتی رقص تموم شد خسته و کوفته و نفس نفس زنان به سمت صندلیم رفتم .

روی صندلیم که نشستم خبر دادن وقت شامه ..

وای خدا ظهرم ناهار کم خوردم برا اینکه تو ارایشگاه بودم الان داشتم از گشنگی میمردم .

به ما که رسیدن غذارو بدن یه ظرف جلومون گذاشتم .

جییییییییغ من الان باید با این شام بخورم .

بردیا قاشقش رو برداشت و داشت میخورد بدون ذره ای توجه به من (فقط مثل خرسسسسس

میخورد) مثل اینکه چاره ای نبود ، قاشق رو برداشتم که شروع کنم به خوردن

.....

که بردیا بشقاب رو به طرف خودش کشید و دوباره به خوردن ادامه داد .

وا این چرا اینجوری کرد ؟

به دور و اطرافم نگاه کردم تا ببینم کسی متوجه این ضایع شدنم نشد .

بجز یه نفر همه داشتم مثل این قحطی زده ها غذا میخوردن .

اون یه نفری هم که از اول مجلس سنگینی نگاش رو حس میکنم بابا وحید بود که انگار اونم مثل من

اصلا از این عروسی راضی نیست .

بابا از روی صندلیش بلند شد و بدون اینکه لب به غذا بزنه به سمت یکی از گارسونا که خیلی رسمی داشت به همه رسیدگی میکرد تا کسی کم و کسری نداشته باشه، رفت .

پسره ی عوضی هیچ بویی از انسانیت نبرده ، نمیفهمه این همه ادم دارن نگامون میکنن یه زره ادم باشه و از این رفتار بچه گونه و مسخرش دست بکشه ..

بابا از گارسون یه پرس غذا گرفت و اومدو جلوم گذاشت و روی سرم رو بوسید و رفت دلم خنک شد محل سگم به این بردیا نداشت .

بلاخره شام تموم شد و تک تک داشتن مهمونا میرفتن ، خیلی گرمم بود صدبار به اقا جون گفت بابا تو باغ بگیریم عروسیو گفت هوا ابری اگه بارون بیاد چیکار میخوای بکنی برا همین اومدیم تو تالار گرفتیم یه تالار بزرگ و شیک .

نگاهم به سالن خالی افتاد ، فقط خومون مونده بودیم ، ارتان میخواست عکس بگیره برا همین همه یه طرف جمع شده بودن حتی بردیا هم وایساده بود ...
 هه اقا که عکس دوست نداشت ، حتی اتلیه هم نرفتیم .

بچه ها صدام میکردن ، از رو صندلی بلند شدم و تلق تلق با اون کفشای پاشنه بلندم به طرفشون رفتم .

چند عکس همگی گرفتیم که رادوین گفت:

رادوین_ خب حالا نوبت عروس و داماده همه برید کنار از این دوتا هم ارتان عکس بگیره ...
 ارتان بدبخت تو هیچ کدوم از عسکا نبود .

بردیا_ بابا ول کنین من از صبح سرپا وایسادم بلند شید بریم خستم فردا باید برم شرکت .

عموسعید_ خب حالا فردا رو نرو ، تا حالا ندیده بودم کسی روز اول ازدواجش بره سرکار ، تو بمون رهام میره .

رهام_ باش من فردا میرم بردیا تو نمیخواد بیای ؛ یه روزه دیگه .

بردیا_ اصلا حرفشم نزنید کلی کار دارم ، وسایلتون رو جمع کنید برید ما هم داریم میریم .

دنیا_ پس عروس کشون چیمیشه من کلی برنامه ریخته بودم .

بردیا_ برنامه هاتون لغوه نشنیدی، فردا باید برم سرکار .
دنیا _ باش .

بردیا با همه خداحافظی کرد و رفت بیرون ، حتی واینستاد بابا اتمام حجت باهاش بکنه .
با همه روبوسی کردم و خداحافظی کردم .

گوشم پرشده بود از مبارک باشه و خوشبخت بشین و....

چی چی خوشبخت باشین دستی دستی بدبختم کردید حالا ارزوی خوشبختی میکنید .

روبه روی مامان رسیدم ، محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم ، دوست داشتم زار زار گریه کنم و بگم چرا ، فقط بگم چرا شما مخالفت نکردین ، چرا منو تو رودربایستی گذاشتین فقط بگم چراا .

مامان چشمش اشکی بود ، چون توقع این عروسی خشک و خالی برای تک دخترش نداشت ..

مامان هم مثل بقیه یه سری تعارف ها و ارزوهایی بهم گفت و رفتم طرف بابا ، امشب اون بابای قدیمی نبود ، اونیکی میگفت میخندید باهمه شوخی میکرد اون نبود ،امشب عوض شده بود .

بابا منو درآغوشش کرد و یه چیزی در گوشم گفت که انگار یه سطل اب ریختن روی سرم

.....

داغی چیزی روی لبم اجازه نداد ادامه ی حرفم رو بهش بگم .

تو شوک بودم و همینجوری تو چشمش زل زده بودم و اون مشغول

.....

نه واقعا نمیتونم ساکت بشینم تا اون هرغلطی میخواد انجام بده باید جلوش وایسم ..هرچی میخواد بشه برام مهم نیست ، این هنوز زندگی مشترکمون شروع نشده اینهمه بلا سرم آورد دیگه شروع بشه چیکار میخواد بکنه ...

_ بزنی کنار میخوام پیاده شم .

بردیا_ هان؟

_ یا شیشه رو میدی بالا و بخاری رو میزنی یا از ماشین پیاده میشم .

بردیا_ هرغلطی می خوام بکنی بکن .

این دیگه داره دیوونم میکنه ، اخه بیشعور چرا نمیفهمی لباس عروسم نازکه سردمهههه.

قفل ماشین و باز کردم و سریع در ماشین و باز کردم ... (میخواستم بترسونمش وگرنه من از این جرعتا ندارم که بپریم پایین) ...

بردیا با یه دستش دستمو گرفت .

بردیا_ ببند اون درو احمق .

_ نمیبندم تا وقتی شیشه هارو بالا نکشی .

بردیا_ باشه ببند درو میکشم بالا .

درو بستم و بهش نگاه کردم تا شیشه هارو بکشد بالا .

دستمو ول کرد و شیشه رو کشید بالا .

اخیش داشتم از سرما میمردم ، به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم که کم کم در عالم بی خبری فرو رفتم

بابا_ مانیا اینو خوب تو گوشتات فرو کن ، به هیچ وجه به هیچ وجه تو نباید دل به بردیا ببندی چند ماه دیگه خودم طلاقتون رو میگیرم فقط چند ماه صبر کن میدونم الان چقدر داری زجر میکشی ، دخترم فقط چند ماه صبوری کن .

خیلی تعجب کرده بودم ، بابا عاشقتممممم .

بابا رو خیلی سفت فشار دادم و دوتا بوسه روی گونه هاش کاشتم .

باورم نمیشد بابا نقشه داره و میخواد منو از دست رسم مسخرشون نجات بده .

وای دوباره لبخند به صورتم بازگشت بابایی خیلی مردی .

_ چشم قول میدم . قول میدم به هیچ وجه بهش دل نبندم و این چند ماهو صبوری کنم .

بابا_ خودتو با درس سرگرم کن ، خداروشکر دانشگاهم که میری فقط مانیا

_ بله باباجونم .

بابا_ رابطه باهم نداشته باشینا اونوقت ، اونوقت دیگه نمیتونم کاری برات انجام بدم .

_ چشم ، قول میدم اصلا نزارم طرفم بیاد ، اتاقامونم ازهم جدا میکنیم .

بابا پس از سه ماه لبخندی زد و سرشو تکون داد .

دوباره بابارو بغل کردم و و بوسش کردم .

اون لحظه و پشتیبانی گرم بابا تمام این غم و غصه هایی که داشتم رو از بین برد .

بابا_ این راز ،،،، این راز پیش خودمون میمونه ، باش عزیز دلم ؟

_ چشم ، قسم میخورم به احدی این موضوعو نگم .

بابا_ به مامانتم هیچ چی نگو .

_ چشمم .

بابا_ افرین حالا بجنب برو که دارن بهمون مشکوک میشم .

راست میگفت الان همه صداشون درمیاد ، یه خداحافظی کلی هم کردم و با سرعت با اون کفشای

پاشنه ده سانی به سمت در تالار دویدم .

قدم های اخر بود که به طرف بابا برگشتم و لب زدم ممنون و جواب بابا لبخندی بود که ارومم میکرد و

بهم دلداری میداد .

خدایا خودت کمکم کن زودتر این چند ماه به خوبی و خوشی تموم شه و هم من و هم بردیا راحت

شیم چون اونم زیاد گناهی نکرده اونم به اجبار با من ازدواج کرده .

خیلی خوشحال بودم درست برعکس چند ساعت پیش ، از تالار بیرون اومدم و دنبال ماشین بردیا

گشتم .

بهتره با بردیا نرم تر باشم ، دوست ندارم بخاطر زبونم کار دست خودم و اون بدم باید باهاش مهربون باشم و دست از لجبازیم بردارم .

ماشین بردیا که ماشین نقره و مدل بالایی بود رو پیدا کردم و به طرفش دویدم ، اوایل پاییز بود ولی نمیدونم چرا انقدر هوا سرد بود .

تو مسیر چند بار نزدیک بود بخورم زمین ، اه اه من از همون بچگی رابطه ی خوبی با این کفش پاشنه بلند نداشتم یادمه یه بار با بهناز بچه بودیما ده سالمون بود داشتیم باکفش پاشنه بلند مسابقه دو میدادیم که(اخه با کفش پاشنه بلند مسابقه دو میدن لالا الله الا الله) که جوری خورم زمین که هفت جدم اومد جلو چشمام .

پام شکست و سه هفته تو گچ بود .

به ماشین رسیدم ؛ ماشین روشن بود ؛درو باز کردم و سوار شدم .

درو نبسته بودم که ماشین از جاش کنده شد!!!!

درو سریع بستم ، اخه بیشعوری و بی فرهنگی تا کجا .

هیف که یه زره ازش میترسیدم وگرنه یه چیز بارش میکردم .

ماشین سرد بود ، و من خیلی سردم شده بود .

_ میشه بخاری ماشینتو روشن کنی من سردمه .

ولی از بردیا جوابی نشنیدم .

_ با تو بودما ، بخاری رو روشن کن سردمه .

بردیا_ به من چه میخواستی شنل ضخیم تر بگیری من گرممه .

بعد با بی رحمیه تمام شیشه های ماشین رو پایین کشید .

دوست نداشتم غرورمو بشکنم و از خواهش کنم شیشه هارو بده بالا و بخاری رو بزنه .

دستامو بغل کردم و به صندلیم تکیه دادم .

بدنم از سرما میلرزیم و دندونام به هم میخورد ولی بازم دست از لجبازیش برنمیداشت .

واقعا سردم بود و داشتم یخ میزدم ، برای همین بیخیال غروم شدم و گفتم :

_ تروخدا شیشه ها رو بکش بالا ، بخاری نزدی ، نزدی ولی حداقل شیشه هارو بکش بالا .

بردیا_ مگه خودت دست نداری خودت شیشه ی خودتو بکش بالا به من چه .

_ کور که نیستم دیدم شیشه هارو قفل زدی من نمیتونم بزنم تو باید بکشی یا حداقل قفلشو باز کن خودم میکشم .

بردیا دادی زد که از ترس تو خودم جمع شدم .

بردیا_ بسهه انقدر زر نزن دارم رانندگی میکنم .

بغض گلوم رو گرفت

چشمام رو بستم تا بغضم نشکنه و رسوام نکنه .

سرما به تمام وجودم رخنه کرده بود .

مطمئنم الان صورتم قرمز قرمزه .

هرکاری میکردم نمیتونستم سرما رو فراموش کنم.

حالم ازت بهم میخوره بردیای عوضییی.

.....

با تکون های دست کسی لای چشمام رو باز کردم تا بینم کیه که مزاحم خواب ناز من شده .

پوف باز این ، بردیا بود که داشت منو تکون میداد و زیر لب غر غر میکرد .

_ بیدار شدم بسه لغمه گرفتم انقدر تکونم دادی .

چپ چپی نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد .

به دور و برم نگاه کردم ، تو پارکینگ بودیم ، خب برای آوردن جاهاز من اومده بودم اینجا و کل مجتمع

بیست و هشت طبقه که طبقه ی پونزدهم بودیم رو گشته بودم .

زیر زمین استخر داره ،اخ جوننننن چه حالی بکنم تو اینجا .

همینجوری که داشتم پارکینگ رو کنکاش میکردم نگاهم سوق خورد روی بردیایی که با اخم های درهم و دست های به کمر زده ای داشت منو نگاه میکرد .

چته بیا پاچمو بگیر !!

از ماشین پیاده شدم و به طرف بردیا رفتم ..

چه سکوتی ..

بردیا ماشین و قفل کرد و با خستگی به طرف اسانسور رفت .

منم مثل جوجه اردک خوشگل (زشت خودتی)پشتش زاه افتادم .

بردیا کلید و توی در چرخوند که در باز شد .

هنوزم منگ بودم ، اثر خوابی بود که توماشین کرده بودم .

کفش های پاشنه بلندمو در اوردم و وارد خونه ی غرق در تاریکی و سکوت شدم .

بردیا هم مشغول در آوردن کفش های مشکی و براقش بود .

با دستم دنبال کلید پریز میگشتم ، هرچی گشتم پیدا نکردم .

بردیا در خونه رو بست و

همه ی چراغا روشن شد .

اخیش ...این پشت در بودا ندیدمش .

بردیا با یه حرکت کتش رو درآورد و به گوشه ی اتاق پرت کرد .

_ میخوای بری یه دوش اب داغ بگیری منم یه نسکافه درست کنم از ریخت و قیافت معلومه که خیلی خسته ای .

بردیا_ نمیگفتی هم میرفتم ،،درضمن کسی از شما نظر نخواست .

این چرا نمیخواد یه زره بامن مدارا کنه هرچی من کوتاه میام این پروتر و زبون دراز تر میشه .

هیچی بهش نگفتم و با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم ...

صدای اواز بردیا و شر شر اب از تو حموم میومد .

منم روی میز ناهارخوری بزرگی که گوشه ی سالن قرار داشت ، باهمون لباس عروس بُق کرده نشسته بودم و به جای نامعلومی خیره شده بودم .

جدای اون اخلاق ، چه صدای قشنگی داره ، ادم رو میبره یه دنیای دیگه .

صدای اب که قطع شد منم بلند شدم و به سمت اتاقی که مامان و خاله باهزار ذوق و شوق برامون جیده بودن رفتم .

باید وسایلمو بردارم و به اتاق بغلی که یه اتاق خالی با یه چیدمان سادست برم ، به هیچ عنوان نمیخواستم کنار اون بخوابم .

وارد اتاق شدم ، چراغا روشن بود ، به دکوراسیون اتاق نگاه کردم ... خیلی خوشگل بود ای بابا میبینی شانس منو کاش بردیا میرفت اتاق بغلی .

طرف کشوی یکی از میزا رفتم ، خب الان لباسای من کجاست؟

بردیا_ اونجا نیست الکی نگرد اونجا لباسای منه .

از ترس هینی کشیدم و با سرعت به طرف بردیا برگشتم .

این مارمولک کی از حموم اومد بیرون که من متوجه نشدم ، وقتی متوجه ظاهر بردیا شدم که فقط بایه حوله جلوم وایساده سرمو پایین انداختم .

_ کدوم یکی ؟

سرمو بالا اوردم ، با ابروهاش به یه کمد بزرگ اشاره کرد .

_ اها .

به طرف همون کمدی که گفت رفتم .

درشو باز کردم واووو چه قدر لباس !!

یه تیشرت سفید و راه راهای مشکی و یه دامن سفید که اندازش تا زیر زانوم بود توجهم رو جلب کرد

اونا رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم .

نمیدونم چرا ولی ته ته دلم دوست داشتم اسرار کنه بمونم .

به اتاق بغلی رفتم و چراغارو روشن کردم ، درم با پام بستم .

خوابم گرفته بود و اصلا حوصله ی کنکاش اتاق نبودم ، یادمه روز اولی که اینجا اومدم فقط یه نگاه بهش کردم ولی زیاد ازش خوشم نیومد ..

اومدم لباس عروسم رو در بیارم که در به صدا در اومد .

به طرف در برگشتم ، در باز شد و نیم تنه ی لخت بردیا تو چارچوب در نمایان شد .

ضربان قلبم رفت بالا و استرس گرفتم خب یه کمی هم ازش میترسیدم ..

بردیا_ چرا نمایای اتاقمون یه لباس عوض کردن انقدر طول میکشه؟

_ اتاقمون ؟

بردیا_ اره دیگه همون اتاق بغلی .

_ من شباینجا میخوابم بردیا ، به نفع هردومونه باهم رابطه ای نداشته باشیم چون

بردیا با ابرو های بالا رفته به طرفم اومد .

باهرقدمش ضربانم تند تر میشد ، بانزدیک شدنش منم به عقب قدم برمیداشتم .

کمرم به دیوار خورد ، اون جلوتر میومد و من هیچ راه فراری نداشتم .

با رسیدن بردیا بهم نفسم تو سینم حبس شد .

دستاشو به دیوار چسبوند و با لحنی که پر بود از نیش گفت:

بردیا_ چون؟

_ چون قر قراره قراره .

به تته پته افتاده بودم ، سرم رو پایین انداختم تا اشکی که از ترس تو چشمام جمع شده بود رو نبینه

اگه، اگه نتونه جلوی هوششو بگیره هم منو بدبخت میکنه هم خودشو ...

خدایا منو از دستش نجات بده خدایا یه کاری کن بتونه هوششو مهار کنه در غیر این صورت من بدبخت میشم .بدبخت ...

یاد قولی که به بابا دادم افتادم .وای خدایا کمکم کن ، منو از دست این نجات بدهههه .

یکی از دستاشو از دیوار جدا کرد ، انگشت اشارش رو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد .

بردیا_ وقتی میخوای با من صحبت کنی تو چشمام نگاه کن .

_ بردیا تورو خدا ول..._

اونم مشغول بوسیدن لبم بود .

حس ترس به تمام وجودم غلبه کرده بود ، اگه امشب خودشو کنترل نکنه من بیچاره میشم ،داشتم خفه میشدم .

دستم روی سینم های عضلانیاش گذاشتم ، لعنتی چه بدنی داره و به عقب هلش دادم .

هیچ تکونی نخورد بلکه خودشو بهم بیشتر نزدیک و فاصله ای که داشتیمو پرکرد .

ضربان قلبم روی هزار بود و تمام تنم خیس از عرق بود .

دستمو بالا اوردم و باناخنای تیزم که کلی امروز ارایشگر روش کار کرده بود محکم روی سینش کشیدم ،ازم جدا شد و با خشم به سینش که حالا خراش برداشته بود و خون داشت سرازیر میشد نگاه کرد .

منم داشتم نفس نفس میزدم .

بادست روی زخمش کشید و سرشو آورد بالا .

ترسیده تو چشماش نگاه کردم .

بردیا_ حالا دست روی من بلند میکنی ، ادمت میکنممممم .

با دادی که زد چشمامو بستم و پلکهامو به هم فشار دادم .

_ترو...ترو خدا ..ول ..ولم ک..کن بزار برم .

بردیا_ هه که بزارم بری نه !!من و تو امشب خیلی باهم کار داریم خانوم کوچولو من هرشب با یکی بودم تا اینکه تو وارد زندگیم شدی و اسایشم و به هم زدی ،حالا باید تقاص پس بدی .
_ مگه من از قصد خواستم با تو ازد....

به طرفم اومد و منو با یه حرکت بلند کرد و انداخت روی دوشش ..

بردیا همونجوری که من روی دوشش بودم و جیغ و داد میکردم منو سفت چسبیده بود و به طرف در اتاق میرفت.

انقدر جیغ کشیدم و التماس کردم که ولم کنه ،که به سرفه افتادم .

بردیا از اتاق خارج شد و به سمت اتاق بغلی یعنی اتاق خودمون رفت .

درو با دست ازادش باز کرد و وارد شد .

خدایا!!!! نزار به هدفی که داره برسه ،خدایا کمکم کن ،یه لحظه حس کردم ارسلان رو گوشه ی اتاق دیدم ولی توهم بود .

سرمو به طرف سقف گرفتم ، فهمیدم چرا کمکن من دارم تقاص مرگ ارسلانو پس میدم .

بریا منو روی تخت انداخت و چراغای اتاق رو خاموش کرد و

.....

از درد، با کلافگی غلتی روی تخت زدم و پلکام رو روی هم فشار دادم .

زیر شکمم و کمرم خیلی درد میکرد به طوری که یادم رفته بود دیشب بین منو بردیا چه اتفاقی افتاده .

چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم که جیغم رفت هوا

از درد تو خودم جمع شدم و با ناخونام به روتختی چنگ زدم .

فکر رفت سمت دیشب ، سمت شبی شوم که مطمئنم تلخی اون شب هیچ وقت از یادم نمیره .

از روی تخت بلند شدم ، نگاهم به روتختی خونی افتاد ، ای وای اینو چی کارش کنم حالا

روتختی رو با دستم کشیدم و گولش کردم .

با سختی به سمت در اتاق راه افتادم و درو باز کردم ، خونه غرق در سکوت بود و صدایی از اون پسره ی پست فطرت نمیومد ، تازه یادم افتاد رفته شرکتش .

به طرف اشپزخونه راه افتادم تا یه چایی نبات و مسکن بخورم تا از درد این لعنتی کم بشه .

وارد اشپز خونه شدم ، نگاهم به میز شلوغ پلوغ کشیده شد ، اقاچه خودشم تحویل گرفته ، چه صبحونه ایم زده بر بدن ، بهش نمود از این عرضه ها داشته باشه که خودش برای خودش صبحونه درست کنه .

دستی روی شونم نشست .

از ترس هینی کشیدم و با تمام توانم به عقب برگشتم .

نگاهم تو نگاهم مهربون خاله مبینا قفل شد .

هول شدم خاله مبینا این وقت صبح اینجا چیکار میکنه .

نگاه به روتختی کثیف توی دستم کشیده شد و لبخندی روی لبش شکل گرفت .

سریع دستمو به پشتم بردم و روتختی رو قایم کردم .

گر گرفته بودم و مطمئن بودم الان از خجالت گونه ها سرخ سرخ شده .

سرم رو پایین انداختم و به سرامیک های کف اشپزخونه خیره شدم .

وای خدا ابروم جلوی خاله مبینا رفت ، دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو درسته بیلعه تا از این ابروریزی راحت شم .

خاله الان پیش خودش چه فکر هایی که نمیکنه .

همینجوری که خیره به سرامیک بودم در اغوش نرمی فرو رفتم .

خاله بغلم کرده بود و داشت منو با تمام زورش فشار میداد کم مونده بود متلاشی بشم .

_ خ..خاله...له شدم...ولم کن.

خاله مبینا_ وای مادر قربونت بشم انقدر ذوق زدم که نفهمیدم دارم مثل گوشکوب فشارت میدم .

خاله از جدا شد و لبخندشو با اخمی تصنعی عوض کرد و گفت:

خاله_ درضمن دیگه به من خاله نگو ، مامان میگی فهمیده دختره ی چشم سفید .

_ چشم .

خاله:_ چشمت بی بلا ، حالا هم بجنب برو حموم بیا که برات یه کاجی ای درست کردم که انگشتاتم

میخوری .

_چشم ، چشم راستی یه سوال .

خاله:_ جانم؟

_ این میز و این صبحونه ی مفصل کار شماست .

خاله:_ اره فدات شم البته اینو برای بردیا چیده بودم ، الان برای توهم صبحوننتو آماده میکنم که

مطمئنم خیلی ضعف داری .

_ آی گفتی دارم از گشنگی تلف میشم خال...مامان جون .

خاله:_ اخ قربون مامان جون گفتنت .

لبخندی زدم و محجوبانه سرمو پایین انداختم .

خاله:_ وای خدا چه خجالتی هم میکشه یه فسقل دختر .

از لقبی که بهم داده بود زدم زیر خنده ، به من میگه فسقل

.....

مامان جون _ دخترم نمیخواهی بری حموم ؟ الان بقیه هم ازراه میرسن اونوقت نمیتونی بری هموم .

_مامان جون کیا میخوان بیان؟

مامان جون:_ دنیا و اتاناز و باران و رها .

سری تکون دادم و به طرف حمومی که توی اتاق مشترک منو بردیا بود حرکت کردم .

خونه دوتا حموم داشت ولی اونی که تو اتاقمون بود بزرگ تر و دلواز تر بود .

وقتی از کنار تخت میگذشتم تمام صحنه های دیشب توی ذهنم نقش بست ، التماس ها و تمنا های من و نفس های کش دار بردیا توی گوشم اکو شد .

باون همه جیغی که کشیدم چرا الان اثری ازش نمونده؟ بازم جای شکرش باقیه ...

وای خدا خوبه دیشب بعد اینکه بردیا ولم کرد لباسامو پوشیدم وگرنه الان باچه وضعی جلوی مامان جون میرفتم یا خدا!!!! ...

دیشب هرچی اسرار کردم پیشش نخوابم نذاشت .

من یه بازیچه بودم ، مثل یه دستمال ازم استفاده کرد و بعد ولم کرد و راحت خوابید .

من موندم و از دست دادن دخترونگیم ، من موندم و این ننگ که تا اخر پیشمه .

لعنتی کاش خودتو کنترل میکردی ، کاش حداقل اونشب و جلوی هوششو میگرفت .

به خودم اومدم ، روبه روی تخت وایساده بودم و صورتم خیس خیس بود .

من... من کی گریم گرفت که خودم متوجه نشدم .

سرمو تکون دادم ، گذشته ها گذشته کاریش هم نمیشه کرد پس نباید انقدر عذاب بدم خودمو ...

وارد حموم شدم و لباسامو به اهستگی دراوردم و وانو پر از اب کردم ، اهسته پامو بالا اوردم و داخل

وان اب داغ فرو بردم داغیش قابل تحمل بود برای همین اونیکی پامو هم گذاشتم و....

حوله خیس رو روی تخت انداختم و شروع کردم به پوشیدن لباسایی که انتخاب کرده بود .

دردم کمتر شده بود بخاطر اینکه تو اب داغ یک ساعت ماساژ دادم زیر شکمم و کمرمو ...

لباسو که پوشیدم سرمو چند بار تکون دادم تا اب های روی موهام سر بخورده و موهام خشک شه .

اما خشک که نشد هیچ ، لباس خوشگلکم رو هم خیس کرد .

به ایینه ی بزرگ و مستطیل شکل که خیلی قشنگ بود و به دیوار چسبیده بود ، وای اسمش چی

بود؟؟ نگاه کردم و یه دختری ی دیدم که از دیدنش وحشت کردم .

دختری با چشم های قرمز و پوف کرده اخم های در هم و صورت بیروح و از همه بدتر لب های کبودی

که اثر

به طرف میز ارایش رفتم تا به صورتم به صفایی بدم و از این شکل و شمایل در پیام .

یه کمی ارایش کردم و بیخیال لوازم ارایش که همینجوری روی میز افتاده بود از اتاق بیرون زدم .

صدای نگران مامان جون که همراه با بغض بود توجهم رو جلب کرد .

مامان جون _ رهام ، الان حال بردیا چطوره .

به مامان جون رسیده بودم ، مامان جون با دستش محکم روی گونه های تپلیش زد و بیحال روی یکی

از مبلای تک نفره ولو شد و تلفن از دستش به روی زمین افتاد .

ترسیده به مامان جون نگاه کردم .

سریع خودمو بهش رسوندم و کنارش زانو زدم .

مامان جون چشماش پر از اشک شده بود و داشت با سوز زیر لب یه چیزی رو تکرار میکرد و هی

سرشو تکون میداد .

از حالتش جا خوردم و کمی ترس به وجودم تزریق شد .

کم کم ضربان قلبم زیاد و زیاد تر شد .

_ مامان جون چیشده ، چرا اینجوری شدید .

مامان جون_ بر ... بردیا ...

_ بردیا چی براش اتفاقی افتاده .

مامان جون :- اره بردیا

.....

_وای مامان جون داری کم کم نگرانم میکنی ،برای بردیا چه اتفاقی افتاده .

مامان جون_ بردیا تصادف کرده و حالش خیلی بده ،الان تو بیمارستانه ..

لبخندی روی لبم اومد ، اما سریع جاشو با خیلی قیافه ی ناراحت عوض کردم .

توی دلم عروسی ای بود ، نمیدونم چرا ولی خوشحالی وصف نشدنی اون لحظه داشتم .
مامان جون وای چه لقب سختی ، خاله که بهتر بود.

سرمو در اغوش گرفت و بوسه ی نرمی روی موهای نم دارم زد .

مامان_ دختر خوشگلم خودتو ناراحت نکنیا بردیا گفت خطر رفع شده ..

حقش بود کاش فلج بشه راحت شم پسره ی عوضی مانیا فلج بشه میوفته رو دستتا هه چی فکر کردی ، فکر کردی میشم پرستار شخصی اقا ، زهی خیال باطل جیم ثانیه طلاقمو ازش میگیرم .

_ اچه چطور میتونم ناراحت نباشم ناسلامتی اون شوهرمه ها .

خاله با تعجب و به من نگاه کرد .

معنی این تعجبو خوب میدونستم ، اونا هم خوب میدونستن منو بردیا هیچ علاقه ای بهم نداریم و الان مطمئنن با این حرف من خیلی تعجب کرده .

صدایی از گوشی خاله که روی زمین افتاده بود اومد .

گوشی رو برداشتم و دم گوشم گذاشتم .

رهام_ الوووووو خاله ...خاله بخدا شوخی کردم ، خالهههه .

_ الو رهام .

رهام_ ا مانیا تویی ؟

_اره منم .

رهام_ تو الان پیش خاله مبینا ای؟

_ اره پیششم چطور مگه .

رهام_ هیچی فقط الان حالش چطوره .

نگاهی به خاله کردم ، حالش خوب بود فقط کمی رنگش پریده بود و با چشماش به من زل زده بود .

_ حاله خاله خوبه فقط یه کمی رنگش پریده .

رهام_ خاک تو سرم ، مانیا بهش بگو شوخی کردم بابا .

_ چی رو شوخی کردی دقیقا ؟

رهام_ که بردیا تصادف کرده .

چیییی ؟ شوخی کردییییی تو غلط کردی شوخی کردی من کلی برای خودم برنامه چیده بودم .

نگاهم رنگ غم گرفت .

با جمله ی بعدی رهام نزدیک بود گریم بگیره .

رهام:_ به خاله بگو چیزی نشده داشتم سر به سرش میزاشتم ، بهش بگو بردیا داشته از پله ها میومده

پایین که پاش لیز میخوره و پرت میشه پایین فقط پای سمت چپش میشکته همین ...

نفسمو با حرص فوت کردم ،لعنتی الان که میخوام برم دانشگاه وقت چلاق شدن بود .

حتما الان باید بشم پرستار اقا از اون بدتر اینکه دیگه بردیا نمیره شرکت یه سره ور دل منه ...

ای بابا چه گیری افتادیم مجردی کجایی که یادت بخیر .

اصلا به من چه بچه ی ایناست من باید حمالمیش رو بکنم بره خونه ی مامانش اینا ...

_ خیلی بیشعوریییی نزدیک بود خاله سخته کنه ، بزرگ شو رهام ...

مامان جون_ دخترم چیشده ، رهام چی میگه ؟

رهام داشت میخندید ، گوشی رو با حرص قطع کردم و به مامان جون نگاه کردم .

لبخندی تصنعی زدم ،خیلی عصبی بودم اصلا حوصله نداشتم ...عصبی ؟ واقعا عصبی بودم ؟ نه داشتم

به خودم تلقین میکردم که عصبیم من در واقعیت از بردیا میترسیدم میترسیدم دوباره بخواد . و به

خاله گفتم:_ خاله رهام گفت سر به سرتون گذاشته ، هیچ اتفاقی هم برای بردیا نیوفتاده ،فقط مثل

اینکه از پله های شرکتش داشته میومده پایین که سُر میخوره و یکی از پاهاش میشکته و یکی از

دستاشم در میره بازم خداروشکر اتفاق خاصی نیوفتاده و سرش به جایی نخورد .

کاش میخورد ،کاش یه اتفاق میوفتاد براش

مامان جون ذوق زده گفت_ راست میگی ؟

_اره بابا دروغم چیه حالش خوبه خوبه .

خاله جیغ خفه ای کشید و سفت منو بغل کرد جوری که صدای استخون های لطیفمو میشنیدم .

کمرم رو گرفته بود و فشار میداد، دوست داشتم از درد جیغ بکشم .

وا این دیگه چه کاری هرچی میشه منو بغل میکنه میچلونههه ...

_ خال .. مامان جون میشه ولم کنی له شدم اییی خاله کمرم .

مامان جون ولم کرد و تک خنده ای کرد و با لبخندی گفت:

_ ای وای ببخشید قربونت برم حواسم نبود که

بعد لبخند شیطونی زد .

از خجالت سرمو پایین انداختم ، دردم به خاطر فشارایی که خاله داده بودم تشدید شده بود .

.....

از درد قیافم مچاله شده بود ، خاله متوجه شد و با نگرانی پرسید:

مامان جون _ وای چیشده دخترم چرا قیافتو این جوری میکنی .

سعی میکردم قیافمو بیخیال نشون بدم و دردمو پنهان کنم .

_ نه چیزی نیست .

مامان جون دستشو روی صورتم گذاشت و سرشو تکون داد .

مامان جون_ تو که راست میگی قیافت شده عین لبو قرمز قرمز شدی ، صورتتم که یه تیکه یخ ، مانیا

جان حالت خیلی بده ؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم :

_ گفتم که چیزی نیست .

مامان جون _ میخوای زنگ بزنی بر دیا بیاد، باهم بریم بیمارستان ...

پوزخندی روی لبم شکل گرفت .

_ اون که الان خودش تو بیمارستانه .

مامان جون_ اوا راست میگیا به کل یادم رفته بود ، اوم خب یه چاره بیشتر نداریم .

سوالی نگاش کردم یعنی اون چاره چیه ، مامان جون ادامه داد :

_ مجبورم با دمنوشام خوبت کنم ، درسته یه کمی بد مزست ولی مثل اب روی اتیشه .

وای خدا من ازین چیز میزا نمیخورم .

خاله دستمو گرفت و از روی مبل بلند شد هرچی اصرار میکردم که حالم خوبه و چیزیم نیست ، اصلا بهم توجه نمیکرد و منو کشون کشون به سمت اشپزخونه می کشید و

نزدیکای غروب بود و هوای گرگ میش پاییزی مقدمه ای برای فرو رفتن در تاریکی شب بود .

پیش مامان جون نشسته بودم و مامان جون داشت از زمانی که من دزدیده شده بودم و زجر هایی که مامان و بابا کشیده بودن میگفت

منم با ناراحتی به حرفای مامان جون گوش میدادم .

دیگه دردی نداشتم ، خاله راست میگفت دمنوشش مثل اب روی اتیش بود ولی ...

اه اه خیلی تلخ بود ، وقتی یادش میوفتم چندشم میشه .

ای کاش دخترا اینجا بودن یه زره مسخره بازی در میوردیم ولی براشون یه کاری پیش اومد کنسل شد .

همینجوری که داشتم به حرفای مامان جون گوش میدادم یه دفعه صدای زنگ در بلند شد .

سریع از جام بلند شدم و به طرف در رفتم .

درو باز کردم که نگاهم به قامت بلند رهام و بردیا افتاد .

یه لحظه خندم گرفت ولی چون میدونستم بردیا عصبانیه به خاطر پاش خندمو خوردم .

خیلی باحال بود ، بردیا روی رهام افتاده بود و رهام از زور فشار قرمز شده بود ...

_ سلام .

رهام _ سلام مانیا ، بیا اینو بگیر کمرم شکست .

_ کی رو ؟

رهام_ بردیا رو دیگه بیا بگیرش اخ کمرم ، بیا یه لحظه بگیرش من یه نفس تازه کنم .

_ من که زورم نمیرسه بگیرمش خودش بیاد .

رهام_ نمیتونه تعادلشو حفظ کنه میوفته زمین .

_ وای من نمیتونم خیلی.....

رهام_ بیا دیگههه.

با دادی که زد سریع به طرف بردیا رفتم .

با اکراه دستشو گرفتم ، بردیا دستشو از دستم بیرون کشید و دور شونم انداخت ، بدنش سرد بود برای همین لرزی به تنم انداخت .

بردیا کج شد و وزنشو روی من انداخت .

خاله داشت به طرفم میومد تا کمک کنه ، رهام هم کشو غوسی به بدنش داد و اخیشی از ته وجودش گفت .

بردیا از قصد یه هل کوچیک به من داد که تعادل و از دست دادم و روی زمین افتادم .

بردیا هم روی من افتاد که اخم بلند شد .

حس میکردم پرس شدم .

_ وای بلند شو له شدم !!

صدای خنده ی ریز رهام رو میشنیدم .

کم کم صدای خنده ها بلند شد و همه زدیم زیر خنده ، ناخودآگاه به بردیا نگاه کردم که ببینم عکس العملش چیه که دیدم اونم داره میخنده .

برای اولین بار بود که میدیدم اینجور میخنده .

بلاخره خنده ها ته کشید و منو مامان جون و رهام با سختی بردیا رو روی مبل نشوندیم ، رهام هم چون عصا های بردیا رو یادش رفته بود بیاره رفت پایین تا عصاهای این تیمور لنگ رو بیاره .

.....

مامان جون همینجور که داشت حال بردیا رو میپرسید و قربون صدقش میرفت حرفشو قطع کرد و به طرفم برگشت ، لبخندی تقدیم کرد و گفت :

_ مانیا جان ، دخترم میشه بری دوتا چایی برای بچه ها بریزی تازه اومدن حتما سردشونه ، توروخدا ببخشیدا زانوم درد میکنه اصلا نمیتونم بلند شم ..

منم لبخندی بهش زدم و همینطور که داشتم از جام بلند میشدم گفتم :

_ نه بابا این چه حرفیه ..

مامان جون : قربون عروس گلم بشم من .

لبخندی مهجوبانه زدم و سرم و انداختم پایین همش فیلم بودا وگرنه من که و گفتم :

_ خدا نکنه ..

بعد به سمت اشپزخونه راه افتادم ..

بین راه بودم که نگاهم به بردیا خورد ، با ابروهای بالا رفته داشت نگام میکرد ، توقع این همه متانت رو از من نداشت .

صدای زنگ حواسم رو به خودش جلب کرد ، دست از نگاه کردن به بردیا برداشتم و به سمت در حرکت کردم .

درو که باز کردم رهام و دیدم که مثل این پا شکسته ها عصا رو گرفته و با یه لبخند ملیح به من زل زده بود .

اولش با تعجب نگاهش کردم ولی بعد زدم زیر خنده .

همینجوری که داشتم میخندیدم سرمو از روی تاسف براش تکون دادم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم .

رهام هم با همون عصا ها لی لی کنان وارد خونه شد و درو با پایه ی یکی از عصا ها بست که صدای بلندی ایجاد شد .

همینجور که مشغول چایی ریختن برای این دوتا بودم داشتم به حرفای رهامم گوش میدادم .

رهام_ خاله ، نبودی بینی همین اقایی که الان کنارت نشسته چه جیغایی میکشید توی شرکت یه جوری جیغ میکشید انگار پاهاش قطع شده ، از صدای نکرش چند تا از منشیای شرکت فشارشون افتاد ؛ بین بزار از اول ماجرا رو بگم ، تو شرکت مشغول صحبت کردن با یکی از همکارام بودم که یه دفعه یه صدای محییی کل ساختمون رو فرا گرفت ، همه فکر میکردن بمب زدن یا زلزله اومده . بعد صدای جیغای زنونه ی این خرس گنده توی شرکت پیچید !!

خنده اجازه نداد رهامم ادامه ی حرفش رو بزنه ، همه داشتیم میخندیدیم از دلکک بازی های رهام ، حتی خود بردیا هم داشت میخندید، این چقدر امشب خوش خنده شده ها عجیبه!!!
وای خدا دیگه داشت اشکم در میومد .

_ مامان جون ، شما هم چایی میخواین براتون بریزم .

رهام_ اهوع ،بزار یه روز بگزره بعد مامان جون مامان جون کن .

مامان جون _ رهام چیکار داری دخترمو ، خودم بهش گفتم بهم بگه مامان ، بعدش هم نه قربون دستت چایی میل ندارم .

سرم رو تکون دادم و سینی رو بلند کردم ، به طرف مامان جون اینا راه افتادم و

ساعت از دوازده گذشته بود . با چشمایی که از بی خوابی قرمز شده بود داشتیم به حرفای مامان جون گوش میدادیم ...

با خمیازه به موقع بردیا مامان جون با دستش یواش روی لپش زد و رو به رهام ، گفت :

_ وای رهام پاشو ، پاشو بریم که معلومه بردیا خیلی خستست .

رهام_ باش بریم خودمم خیلی خوابم میاد .

مامان_ پسرم میخوای اژانس بگیرم ، تو هم راحت برو خونه بخواب ، دیگه به تو زحمت ندَم .

رهام _ نه بابا چه زحمتی خاله ، من میرم پایین تو ماشین میشینم شما هم حاضر شو بیا پایین ...

_ اوا خب شبو اینجا بمونید دیگه ، مامان جون چه کاریه شب بخوابید همینجا دیگه ...

مامان جون_ همینشم الان برم خونه کلی باید غرغرای سعید رو گوش کنم چه برسه که شبم اینجا بمونم ..

بردیا_ مامان میخوای زنگ بزنی به بابا ...

.....

مامان جون با تشر گفت :

_ نه عزیز دلم ، گفتم که شب باید برم ، شما هم راحت استراحت میکنین دیگه .

بردیا_ هر جور راحتین .

مامان جون _ افرین گل پسرم .

مامان جون از جاش بلند شد و به طرف در رفت و ادامه داد .

_ مانیا ، دخترم مراقب بردیا که هستی ، اینم تو این اوضاع پاش اینجوری شد (منم بلند شدم تا بدرقش کنم) من بازم بهتون سرمیزنم .

مامان جون کفششو از جاکفشی در آورد و دوباره ادامه داد .

_ باهردوتونم ، مراقب همدیگه باشین .

من لبخندی به مامان جون برای اینکه اطمینان خاطر بهش بدم زدم و گفتم :

_ خیالتون راحت مراقبشم ولی ای کاش شماهم این موقع شب نمیرفتید ، یه شبو پیش ما میگزروندید .

مامان جون حرصی شد و از خونه بیرون زد ، درم محکم بست .

با تعجب به بردیا نگاه کردم .

بردیا هم با تعجب داشت به من نگاه میکرد .

چرا یه دفعه ای میرغضب شد؟! .

_ فکر کنم از دستمون ناراحت شدا .

بردیا_ نه بابا مامان همیشه اینجوریه ، حوصله ی تعارفای الکی رو نداره .

ولی حرف من تعارف نبود ، از ته دلم بود ...

تنها موندن توی این خونه ی دراندشت اونم با بردیا ..خیلی ترسناکه .

همش ذهنم به طرف دیشب میرفت ، شبی که اکثر دخترا ارزوشونه تجربش کنن اونم پیش عشقشون ، اونوقت من

چشمام پر از اشک شده بود ، اگه بابا با این رابطه بزنه زیر قول و قرارش چی ...

اگه ، اگه خاله امروز حرکات منو به مامان گزارش بده ، مامانم به بابا بگه چی ...

بردیا_ چرا وایسادی داری منو نگاه میکنی .

_ چی؟

بردیا کلافه پوفی کشید و گفت :

_ میگم چرا وایسادی زل زدی به من بیا این عصا هارو بده به من خوابم میاد.

مانیا خانوم تازه اولشه، شما از امشب شدید پرستار شخصی آقای بردیا راد باید مثل حمالا براش کار کنی .

به طرف عصا هاش رفتم ، پسره ی چلاغ انگار فلجه که نمیتونه یه ذره کم شه عصاهاش رو که رهام کنار مبل گذاشته بود برداره .

عصاهارو بلند کردم ، با اعصابی داغون عصا روی مبل که فاصله ی کمی ازش داشت انداختم .

بردیا _ مانیا جونم بده به من دیگه پام درد میکنه نمیتونم خم شم .

جان ؟ این الان به من چی گفت ؟ مانیا جونم ؟

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و با مظلومیت سرشو پایین انداخت .

دلم خیلی براش سوخت ، لبخند محوی روی صورتم شکل گرفت ، دوباره عصا هارو برداشتم و بهش نزدیک تر شدم و به طرفش گرفتم .

– بگیر .

سرشو بالا آورد و سریع دستمو گرفت و منو به طرف خودش کشید .

چون توقع این کارشو نداشتم ، تعادلمو از دست دادم و افتادم روی بردیا .

با تعجب بهش نگاه کردم .

بردیا پوزخندی زد و گفت:

– دوباره به چنگم افتادی خانوم کوچولو.

با عجز نگاهش کردم ، من ابله نفهمیدم چرا یهویی اخلاقش صد و هشتاد درجه تغییر کرد ، پس بگو
برام نقشه کشیده بود .

هرچی تقلا میکردم نمیتونم از حصار دستاش ازاد شم ، از وضعم خیلی خجالت کشیدم اخه روی پاش
بودم .

– ولم کن بردیا ..

بردیا_ چی ؟ ولت کنم ، چشم امر دیگه ای ندارید؟

– ولم کن پسره ی کثیف ...

کم کم صدام بلند شد و تبدیل به جیغ شد .

– ولمممم کن کثافت ولم کن دیشب بس نبود بازم میخوای گند بزنی به زندگی

دست بردیا ازاد شد و محکم دور دهنمو گرفت .

محکم دستشو گاز گرفتم که قیافش از درد مچاله شد(انقدر مغروره که کسر شعله برایش بگه اخ
(دستشو ول کرد و من تونستم از دستش فرار کنم اما

با دستش لباسمو گرفت و منو محکم هل داد ، روی زمین افتادم و سرم محکم خورد به پایه ی یکی از
مبلا

از درد جیغ خفه ای کشید و

بردیا عصا هاشو برداشت و لنگ لنگان به طرفم اومد .

وقتی بالای سرم رسید یکی از عصاهاشو ول کرد روی زمین که صدای بدی ایجاد شد .
ضربان قلبم رفته بود روی هزار ، با ترس بهش خیره شده بودم و داشتم سرمو میمالیدم .
بردیا با سختی خم شد و لباسم و گرفت و

و لباسم رو کشید که بلند شم ، جرعت نداشتم بلند نشم چون با اخم های وحشتناک و دندون هایی
توی هم قفل شده داست نگام میکرد .
به ناچار دستمو به زمین گرفتم و بلند شدم
بردیا_ حالا منو گاز میگیری سگ هار ، بهت نشون میدم .خودم رامت میکنم وحشی .
همینجوری که تو چشمات زل زده بودم ، اشکامم راهشون رو پیدا کرده بودن و دونه دونه روی صورتم
لیز میخوردن.

_ بردیا تورو جون مادرت ولم کن

بردیا با خشم لباسمو ول کرد و گفت :

_ کاری باهات ندارم به شرطی که به حرفم گوش بدی .

زیر لب زمزمه وار باشه ای گفتم که اون شنید و به سمت اتاق مشترکمون به حرکت افتاد .
منم به اجبار دنبالش راه افتادم .

بردیا درو باز کرد و وارد اتاق تاریک شد .

بردیا با اخمایی درهم که شدت ترسناک شده بود،به شدت لباسمو کشید وپاره شد و روی من خیمه زد

نفسهای داغش به صورتم میخورد و مورمورم میشد.

_بردیا تورا خدا بس کن.....

بهم توجه نکرد لبامو با خشونت میبوسید ،دیگه نفس کم آورده بودم که کنار کشیدم نذاشتم، دیگه
ادامه بده.

با خشونت سرمو به طرف خودش کشیدم دیگه اشکام راه خودشونو دیگه اشک ریختم تبدیل به هق هق شده بود ، خیلی بده که مثل یه دستمال باشی ،،ازت استفاده کنن بعد هم ...

یه دفعه منو محکم تو بغلش گرفت

_هییشش آروم باش کاری باهات ندارم که دختره ی لوس.

همین جور که تو بغلش بودم، با انگشتش داشت با موهام بازی میکرد ، حس خوبی بهم میداد کم کم چشمام روی هم رفت و غرق در عالم بی خبری فرو رفتم.

صبح از خواب بیدار شدم ، که دیدم بغل بردیام ، بردیا با دستاش منو به خوش چسبونده بود و غرق در خواب بود ، موقع خوابم از صورتش غرور و فخر فروشی میباره .

دستاشو با شدت باز کردم و ازش جداشدم

از تخت بلند شدم

نگاهم روی صورتش بود ، دوست داشتم خفش کنم .

باید جلوش رو یه جوری بگیرم داره خیلی زیاده روی میکنه

دو روز پیش که

به طرف در اتاق رفتم ، درو باز کردم و محکم به هم کوبیدمش .

به جهنم که بیدار بشه ، برام زره ای مهم نبود ..

به طرف دستشویی رفتم و

از دستشویی بیرون اومدم و صورت خیسمو با پایین تیشترتم پاک کردم .

به سمت اشپزخونه که با نور خورشیدی که از پنجره میتابید روشن تر شده بود رفتم .

خیلی گشتم بود ، برای خودم مشغول درست کردن صبحونه ی مفصلی شدم و زیر لب یکی از اهنگ های صادق لو رو تکرار میکردم .

چایی خوش رنگی برای خودم ریختم ، قوری رو سرچاش گذاشتم که ...

بردیا از پشت منو به خودش چسبونده بود و چونش رو گذاشته بود روی سرم .

دوباره ضربان قلبم بالا رفت و دلشوره ای به وجودم تزریق شد .
لبامو محکم روی هم فشار دادم و یه لحظه زیر لب زمزمه کردم :
_ اقا جون خدا لعنتت کنه که بدبختم... ..

....

هینی کشیدم که بردیا متعجب ازم جدا شد وبا اون عصاهاش چند قدم به عقب رفت .
وای خاک بر سرم چی گفتم ، خدایا غلط کردم یه وقت جدی نگیری ها .
بردیا با تشر و اخم های درهم غرغرکنان گفت:

_ چته چرا یهویی رم میکنی ???

_ عمت رم میکنه بیشور مگه من حیوونم ..

بردیا_ نمیدونم شاید ..

_ حیوون خودتی ...

بردیا پوزخندی زد و جلو اومد ، لپمو کشید و گفت:

_ خیلی حال میده حرصت بدم

و پوزخندش عمیق تر شد .

چپ چپی نگاهش کرد ، کم کم ضربان قلبم به حالت نرمالش برگشت .

نفسمو با صدا به بیردن فوت کردم و چاییم روبرداشتم ، به سمت میز بزرگی که پر بود از خوراکی های
خوش مزه ، رفتم و لیوانو روش گذاشتم ...

بردیا عصاهاش رو به این تکیه داد و روی یکی از صندلی های چرمی نشست و با لحن دستورانه ای
گفت :

_ برای منم یکی بریز ، پر رنگ باشه .

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم ..

_ خودت پاشو بریز نوکرت که نیستم .

بردیا_ توقع نداری که با این پای شکستم بلند شم برای خودم چایی بریزم ..

_ چرا توقع دارم ، پات شکسته فلج که نیستی .

بردیا_ باش نریز اصلا نمیخوام .

_ برام مهم نیست.

بردیا_ هست .

_ نیست.

بردیا_ هست .

_ میگم نیست .

بردیا_ باشه میبینیم .

میبینیمممبی توجه به بردیا که بهم زل زده بود مشغول خوردن صبحونه ی مفصلی که برای خودم درست کرده بود شدم که

وسطای صبحونه بودم که دیدم بردیا همینجوری بهم زل زده بود به من و خوردن منو نگاه میکرد . دست از خوردن کشیدم و از جام بلند شدم .

درسته ازش متنفرم و دوست دارم سربه تنش نباشه ولی تحمل نداشتم مثل میمون بهم زل بزنه .
یه لیوان تمیز برداشتم و مشغول ریختن چایی برای بردیا شدم .
بردیا_ دیدی گفتم هست .

به عقب برگشتم و چپ چپی نگاش کردم ، چه یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و چشمکی برام زد .
وا ، این امروز چشه !!! چرا انقدر مهربون و خوش اخلاقه ؟

دوباره به کارم ادامه دادم و طبق دستوری که داده بود الاحضرت یه چایی پررنگ براش ریختم .

.....

چایی رو بردم و جلوش گذاشتم .دیگه میلی به خوردن نداشتم برای همین یه راست به طرف مبل رفت و روش ولو شدم .

کش و غوسی به بدنم دادم تا خستگیم در بره .

نگاهم به تلوزیون خاموش افتاد ، نگاهمو ازش گرفتم و به دنبال کنترلش گشتم .

کنترل رو پیدا کردم و باهاش دکمه ی روشن شدن تلوزیون رو زدم ، حوصلم حسابی سر رفته بود برای همین مجبور بودم برنامه های مزخرف شبکه هارو ببینم .

بایادآوری فردا لبخندی رو ی لبم نشست ، اخجون از فردا دانشگاه شروع میشه و دیگه مجبور نیستم بیست و چهار ساعته اینو تحمل کنم کنارش باشم.

به زن مجری ای که داشت با خوشحالی از یکی از مهمون های برنامهشون دعوت میکرد داخل شه ، خیره شده بودم اما فکر جای دیگه ای بود .

ذوق بچگونه ای داشتم برای رفتن به دانشگاه قراره دیگه زندگیم از این یکنواختی ای که داره دربیاد .

همینجوری تو فکر و خیال بودم که صدای عصا های بردیا توجهم رو به خودش جلب کرد .

معلوم بود بردیا داره میاد اینجا ، به طرف برنگشتم و بی توجه بهش در سکوت به تلوزیون نگاه میکردم .

بردیا کنارم روی مبل نشست و عصا هاشو به دسته ی مبل بغلی تکیه داد .

جاقحطه ؟؟؟؟

بردیا_ چند روز پیش یه چند تا فیلم ترسناک از دوستانم گرفتم برو بزار ببینیم چطوریه بچه ها که تعریفشو خیلی میکردن .

_ ترسناکه ؟

بردیا_ اره خیلی .

_ من که از این جور فیلما خوشم نمیاد .

بردیا_ نکنه میترسی ؟ اگه میترسی که ...

_ نخیرم اصلا نمیترسم از این فیلمای چرت و پرت .

بردیا_ اره ، تو که راست میگی .

_ معلومه که راست میگم .

بردیا_ برو یکی از فیلما بزار ترس نداره که من هستم اگه خیلی ترسیدی بیا بغل خودم .

_ به همین خیال باش که من بیام تو بغلت حتی اگه از ترس بمیرم حاضر نیستم حتی کنارت بشینم چه برسه که ...

بردیا_ باشه نیا بهتر ، فکر کردی خوشم میاد یکی مثل سیریش بچسبه بهم .

_ سیریش خودتیا .

بردیا زد زیر خنده ...

بردیا_ راسته از قدیما میگن فوشو بنداز زمین صاحبش برمیداره .

_ برو بابا ضرب المثلاتم مثل خودت درب و داغونه .

بردیا _ باش تو سیریش نیستی ، حالا میری فیلمو بزاری یا نه .

_ نه مگه نوکر باباتم .

بردیا_ مگه نیستی .

جیغ خفه ای کشیدم با مشت یواش به سینش ضربه زدم ...

بردیا همینجوری میخندید و منو مسخره میکرد ...

_ به من نخندالیا ، اه بس کنننن .

بردیا که کم کم خندش ته کشید و دوباره جدی شد .

_ چه نفعی میبری که انقدر با من کل کل میکنی .

بردیا_ اومم ..خب ، چطور بگم خیلی حال میده .

چشم غره ای بهش رفتم و رومو به حالت قهر برگردوندم ...

بردیا با دستش همینجوری که تکونم میداد گفت :

_ حالا قهر نکن پاشو ، من که فهمیدم از فیلم ترسناک میترسی پاشو حداقل بریم یه کار دیگه بکنیم ، حوصلم حسابی سر رفته .

با ذوق به طرفش برگشتم و ناخودآگاه لبخند عمیقی زدم و گفتم :

_ منم حوصلم خیلی سررفته ، به نظرت چی کار کنیم .

بردیا دستشو زیر چونش گذاشت و به حالت فکر به جای نامعلومی خیره شد .

بردیا_ اومم ،نمیدونم اممم اها اشپزی چگونه؟؟

_ مگه تو اشپزی بلدی .

بردیا_ نه ...

پوفی کشیدم و باحرص گفتم:

_ منو مسخره کردی ، اگه اشپزی بلد نیستی پس چرا میگی بریم اشپزی کنیم اخه

بردیا_ توکه اشپزی بلدی ، بلدی ؟

_ اهوم بلدم .

بردیا_ خب دیگه باهم بامدیریت تو یه قرمه سبزی خوشمزه میزنیم بر بدن .

_ به یه شرط ؟

بردیا_ هرچی باشه قبول میکنم سراشپز .

_ زیاد تو دم و دستم نیلکی و باهام همش کل کل نکنی .

بردیا_ اومم درسته کار سختیه ولی چشم .

هرچند راضی نبودم باهاش هیچ کاری کنم ولی واقعا حوصلم سر رفته بود و از بیکاری خسته شده بودم

از روی مبل بلند شدم ، بردیا هم مطیعانه به کمک عصاهاش از روی مبل بلند شد .

.....

به طرف اشپزخونه راه افتادم ، بردیا هم با اون پاهای چلاقش مثل جوجه اردک زشت دنبالم راه افتاد .

تا وارد اشپز خونه شدم نگاهم به میز بهم ریخته و شلوغ افتاد .

به هیچ چیز رحم نکرده و همه رو مثل جارو برقی داده بالا لعنتی .

_ این چه وضعشه ؟؟؟؟ وقتی میخوری باید جمع کنی کوزت که نیستم ...

بردیا_ خب دوتایی جمع میکنیم دیگه این که حرص خوردن نداره گوگولی ، درضمن توهم خوردیا!!!!

_ گوگولی خودتی ، این لقب های مسخرت رو به من نسبت نده .

بردیا_ واقعا من گوگولیم ؟

_ اه اه گمشوووو ...

بردیا زد زیر خنده ، چقدر اخلاقش خوب شده ها از اون سنگ بودن و مغرور بودن دراومده و یه مرد باحال شده که ادم کنارش حوصلش سر نمیره .

اما هنوزم دوست دارم زودتر این چند ماه بگذره و از دستش راحت شم .

بردیا_ خب حالا باید چیکار کنم .

_ اول باید این میزو تمیز کنیم بعد یه غذا برای ناهارمون درست کنیم دیگه .

بردیا_ زود نیست الان برای درست کردن ناهار ؟

_ نه کلی طول میکشه تا حاضر شه ..

بردیا_ اها پس اوکیه ، خب بیا ظرفارو بزاریم تو ماشین ظرفشویی .

_ نمیخواود بخاطر چند تا تیکه ظرف ماشین ظرف شویی رو روشن نمیکنم ، من ظرفارو به تو میدم توهم توی ظرفشویی میشوریشون .
بردیا_ باش .

و بعد به طرف ظرفشویی رفت .

میز تمیز شده بود و به لطف جناب بردیا بیشتر ظرفا شسته شده بود ، اخرین ظرف که ظرف مربای توت فرنگی بود رو برداشتم و به طرف بردیا رفت

_بردیا بیا این اخرین ظرفه؟؟

بردیا ظرفو ازم گرفت ، تا اومدم برگردم بردیا روی شونم زد .

به طرفش برگشتم که

صورتتم یه دفعه خیس شد .

متوجه ی کار بردیا نشدم و با تعجب نگاهش کردم .

این الان چیکار کردددددد .

اول با تعجب نگاهش میکرد ولی بعدش بهش نزدیک شدم و دستمو جلو بردم و

.....

دستمو جلو بردم و زیر شیر اب گرفتم ، تا پر شد سریع ریختم رو صورت بردیا ...

_ رومن اب میپاشییییی بهت نشون میدم گوریل انگوریل زشت .

بردیا دوتا دستاشو زیر شیر اب گرفت و

و جنگ آبی ما شروع شد

با خستگی روی زمین خیس اشپزخونه ولو شدم و چشمام رو بستم ولی بردیا هنوز خسته نشده بود و داشت روم اب میپاشین .

_ جان ارواح میتت بس کن ، گند زدی به منو خونه زندگی .

بردیا_ اره واقعا گند زدم به خونه زندگی ، اینو قبول دارم ولی خدایی خیلی حال دادا
_ به تو که دستات مثل قابلمست و هفت لیتر اب توش جامیشه معلوم حال میده ، خیس اب شدم !!

بردیا_ حالا با این وضع چطوری ناهار درست کنیم؟؟

چپ چپی نگاهش کرد و با غیض گفتم:

_ غذا بی غذا ، الان زنگ میزنی به فست فودی ، دو تا پیتزا برامون میارن .

بردیا_ اه اه از پیتزا حالم بهم میخوره من نمیخورم از این آتاشغلا نمیخورم .

_ به من چه هر کوفتی میخوای برای خودت سفارش بده ، برا من یه پیتزای مخصوص بگیر .

دستمو به یکی از صندلی ها گرفتم و با سختی بلند شدم ، از لباسام اب میچکید خیس اب بودم ، ای
خدا حالا چطوری با این وضع برم اتاق خونه به گند کشیده میشه

شونه ای بالا انداختمو و به جهنمی زیر لب گفتم .

به طرف اتاق رفتم ، صدای بردیا رو شنیدم که گفت:

بردیا_ حالا کجا میری؟؟

_ میخوام لباسامو عوض کنم ، باید ازت اجازه بگیرم .

بردیا_ معلومه که باید اجازه بگیری .

از حرص نفسمو با صدا بیرون دادم و وارد اتاق شدم .

سراغ کمد رفتم و یکی از لباسا ی دم دستم رو برداشتم و سریع پوشیدم ، هول بودم چون میترسیدم
بردیا یه دفعه ای بیاد تو اتاق و منو با وضع نا مناسبی ببینه

لباسمو پوشیدم و بدون توجه به لباسای خیسم از اتاق خارج شدم ، انقدر ورجه وورجه کردم که حسابی
گشمن شده بود ، به بردیا که رسیدم دیدم باهمون لباسا روی اپن نشسته و داره با گوشیش کارمیکنه .

_ توچرا با اون لباسااااا اونجااااا نشستییییی .

با جیغم یه متر بالا پرید و ترسیده بهم نگاه کرد ..

دستشو روی قلبش گذاشت و با عصبانیت گفت :

_ چته؟؟؟ قبض روح شدم ..

دست به کمر با اخم زل زدم بهش و گفتم :

_ میگم چرا با اون لباسای خیس نشستی رو اپن .

بردیا_ خب کجا بشینم ، بشینم رو مبل خوبه؟

_ دودقیه وایمستادی خب .

بردیا نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت :

_حتما ، اونم با این پای شکستم .

_ خب باشه بابا بیا منو بزن .

بردیا_ پاش برسه میزمت .

_ خیلی غلط میکنی .

بردیا_ تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو نر .

_ گمشو .

برویا اومد جوابمو بده که زنگ به صدادر اومد .

نگاهی به بردیا انداختموگفتم :

_ شانس اوردی .

بعد به طرف ایفون رفتم ، بردیا هم با سختی از اپن اومد پایین و برای عوض کردن لباسش به سمت

اتاق حرکت کرد .

ایفون رو برداشتم و گفتم :

_ بله بفرمایید .

پسر جوون با لجه زیبای ترکیش گفت :

_سلام خانوم ، غذاتونو اوردم ، مثل اینکه غذا سفارش دادید.

_ بله بله (درو زدم و ادامه دادم) بفرمایید .

ایفون رو زدم و

.....

هوا تاریک شده بود ، ظهر بعد ازاین که نهارو خوردیم اومدیم نشستیم رو مبلا و تا الان داشتیم فیلم میدیدیم البته فیلم ترسناک نه ها ، کمدی ...

بردیا خوابش بره بود روی مبل ، منم خسته بودم برای همین همونجا روی مبل دونفره دراز کشیدم . کم کم چشمم روی هم رفت و

با استرس توی راه روهای دانشگاه قدم میزدم ، امروز اولین روز دانشگاهمه ، خیلی هم استرس دارم نمیدونم چرا !!!

نگاهم به یکی از کلاس افتاد ، یادمه از یکی از خدمه های دانشگاه که پرسیدم گفت اینجا کلاسمه . کارتم توی کیفم بود ، حوصله نداشتم درش بیارم .

نفس زنان داخل کلاس شدم ، وقتی نگاه همه بهم افتاد همه از جاشون بلند شدن .

یکی از پسرای ته کلاس به یکی از پسرای دیگه که نشسته بود و داشت با یه دختر صحبت میکرد ، یواش گفت:

_ پاشو مگه کوری استاد اومده .

پسره تا شنید سریع از جاش بلند شد .

همه داشتن سلام میکردن و خودشیرین بازی در میاوردین .

سرم رو به زیر انداختم و زدم زیر خنده ، به سمت یکی از صندلیای خالی رفتم و روش نشستم . همه با تعجب نگام میکردن که

نگاهم خیره شده بود روی مردی که با اقتدار تمام وارد کلاس میشد و حتی به زمینم فخر میفروخت . صدای همهمه و پچ پچ توی کلاس بلند شد .

استاد که یه مرد جوون و خیلییی خوشگل بود البته به چشم خواهری با عصبانیت روی میز کوبید که همه خفه شدن .

با اشاره ی استاد همه ی بچه ها نشستن .

لحظه ای احساس کردم پهلو هام داره کنده میشه .

به پهلوام نگاه کردم که دیدم بغل دستیم که یه دختر بود با یخ خروار ارایش و یه لباس جذب و تنگ داره از پهلوهام نیشگون میگیرهههه .

دختره یه لبخند ژکوند بهم زد و دستشو جلو آورد و گفت:

_ شراره هستم عزیزم و شما ؟

با لبخند زورکی ای گفتم:

_ منم مانیا .

شراره_ خوشبختم از زیارتت .

_ همچنین .

شراره_ مانی تو واقعا ترم یکی ؟

_ هوم ؟

شراره تک خنده ای کرد و گفت :

_ مانی مخفف اسمته دیگه خره .

اوا !!چه زود پسر خاله میشه !!مانیییییییی!!!!!!

_ اها ، اره واقعا ترم یکم .

شراره_ اچه به سنت نمیخوره ، لحظه ای که وارد شدی همه فکر کردیم استادی .

_ اچه به کجای من میخوره استاد باشم .

شراره_ وا مگه تو چیت از یه استاد کمتره ماشالله خو....

مرتیکه خر با دادی که زد زهرم ترکید ، با ترس به استاد نگاه کرد که داشت برزخی مارو نگاه میکرد .
استاد_ اونجا چه خبرههههههه .

لال مونی گرفته بودیم و داشتیم با ترس نگاهش میکردیم .
چه استاد خشنیه .

استاد_ اگه یه بار دیگه ببینم دارید حرف میزنید این ترمو میندازمتون تا حوالتون حسابی جابباد .
مانیا الان وقت ضعف نیست ، پس نزار تو روز اول ضایعت کنن .
بادی به غبغب انداختم و با چشمای سرد تو چشمای استاد نگاه کردم .
_ یه سوال ازش داشتم .

استاد _ هرسوالی دارید بیرون کلاس .

با حرص به صندلی تکیه دادم و بهش نگاه کردم .

استاد با خودکار چند بار روی میز زد که کلا کلاس غرق در سکوت شد .

استاد_ خب امروز اصلا حوصله ندارم یه معارفه میکنیم بعد میریم سر درس .

همهمه دوباره بلند شد ، درسسسسسسس؟؟؟؟اونم روز اول ؟؟؟؟ بمیری .

استاد_ خب من ماکان سعیدی هستم استاد

با بی حوصلگی بهش نگاه کردم و ا نم داشت خوشو معرفی میکرد .

شراره کاغذی در آورد و شماره ای روش نوشت .

سریع کاغذ رو روی میزم گذاشت ، بهش نگاه کردم که لب زد :

شراره_ شماره ، پیشت باشه .

سرمو تکون دادم و دوباره حواسمو به استاد جمع کردم و

دو ماه بعد

راوی

دوماه گذشته است از آن روز

و خیلی چیزها تغییر کرد .

چیز هایی که در زندگی مانیا موثر است .

در این مدت کم عشقی لجوج کم کم و یواش یواش وارد قلب مانیا شد و اینک

قلبی که فقط به عشق بردیا میتپد و دیوونه اش است .

ایا قرار این بود ؟؟؟ قرار بود انها به هم دل ببندن ؟

مانیا عهد را شکست و در آینده تقاص شکستن این عهد را خواهد داد .

این عشق ، عشقی ممنوعه بود .

در دل بردیا چه میگزرده ؟؟؟ ایا او هم دل به مانیا بسته است ؟؟؟؟

ایا بردیا هم دیوانه وار مانیارو دوست داره ؟؟؟

در این دوماه اتفاقات زیادی افتاد .

قلبی پر شد از یه عشق انتقامی شعله ور تر شد و قلبی دیوونه تر از قبلش شد قلبی پرتراز عشقی شد .

قلب چه کسی دیوانه تر شد ، قلب چه کسی بی تاب یارش شد و

در آینده ای نه چندان دور چه اتفاقاتی خواهد افتاد ؟

و همه ی اتفاقات آینده ربط بزرگی به گزینه سوم خواهد داشت .

همانی که قلبی مجنون تر از پیش خود شد ؟؟؟؟

این قلب متعلق به چه کسی ست ؟

حالا موضوع اینجاست ، شراره همان همکلاسی مانیا که حالا رفیق صمیمی مانیا شده بود چه کاری

میکنه که مانیا

((زمان حال))

چند روزی بود که مانیا حالت های عجیب و غریبی داشت .
 شراره که یه بو هایی از ماجرا برده بود با اصرار مانیا رو میبره تا آزمایش بده .
 اونم چه آزمایشییییییی ، کسی چه میدونه شاید مانیا قراره مامان شه .
 ارزویی که مانیا داره ، البته با شرط هایی که پدرش کسی جز بردیا نباشه .
 امروز روزیه که مانیا از صبح بیتابه و دل تو دلش نیست .
 ایا تقدیر برای مانیا خانوم عاشق داستان ما چه چیزی در نظر گرفته .

مانیا

دست شراره رو گرفته بودم و با سرعت به طرف پذیرش میدویدیم .
 وقتی به پذیرش رسیدم نفس نفس میزدیم شراره که نفسش جا اومده بود رو به زنی که داشت با
 تعجب نگاهمون میکرد گفت :
 شراره_ سلام خانوم ، میشه نتیجه ی آزمایش خانوم مانیا راد رو بدید .
 پذیرش _ خانوم راد شمايید ؟
 شراره به من اشاره کرد و گفت :
 شراره_ نه ایشونن
 زنه سرشو تکون داد و شروع کرد به گشتن دنبتل برگه ی آزمایشم .
 ضربان قلبم رفته بود روی هزار و بدنم از استرس میلرزید .
 نگاهمو به سقف انداختم و توی دلم خدا خدا میکردم جواب آزمایش مثبت باشه .
 زنه یه برگه رو از بین چند تا برگه بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت .
 بعد از اینکه یه نگاه جزعی بهش کرد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :
 _ مبارک باشه عزیزم جواب آزمایشت مثبته .

مات و مبهوت به زنه نگاه میکردم ، هضم جملش خیلی سخت بود مخصوصی قسمت اخرش .
 با تعجب و خوشحالی داشتم به زنی که این حرف و زده بود نگاه می کردم؛
 که بارفتن توی بغل شراره از بهت خارج شدم با خوشحالی شروع به خندیدن کردم.
 اصلا باورم نمی شد یعنی من حامله بودم؟ اونم از کسی که عاشقش بودم؟

با فکر اینکه الان بچه ی بردیا تو وجود من در حال رشته خوشحالیم زیاد میشد.
 چه حس خوبیه؛ حس مادر شدن.

یعنی بردیا اگه بفهمه چیکار میکنه؟

با این فکر دستی روی شکم که هنوز هیچ بر آمدگی نداشت کشیدم.

دست شراره رو گرفتم و از بیمارستان خارج شدم.

همین طور داشتم از خوشحالیم برای شراره میگفتم.

اون هم با هر خنده ی من لبخندی می زد.

باشراره سوار ماشینش شدیم وبه طرف خونه رفتیم.

بعد از رسوندن من به خونه، بازدن تک بوقی از من دور شد.

کلید هارو از کیفم در آوردم و درو باز کردم.

تصمیم گرفته بودم امشب به بردیا بگم که باردارم.

وارد خونه که شدم به طرف اتاق خواب رفتم.

بعد از عوض کردن لباسام و پوشیدن یک لباس راحتی شروع کردم به تمیز کردن خونه.

میخواستم سورپرایزش کنم.

راوی

رهام با استرس به سرعت وارد خونه ی اقاچون شد ، رهامم با چشمای اشکی و اضطراب دنبال رهام بود .

انگار یه خبر هایی شده !!!!

مانیا

با گذاشتن رز های قرمز روی میز کار تمیز کاری خونه به پایان رسید.

به ساعت نگاه کردم؛ چند ساعتی میشد که یک سره داشتم خونه رو تمیز می کردم.

با خست خودم رو روی مبل پرت کردم و نگاهی به خونه که از تمیزی برق می زد نگاهی کردم و مشغول حرف زدن با اون کوچولو بودم که

که صدای زنگ در توجهم رو به خودش جلب کرد .

با خوحالی بلند شدم و به طرف ایفون رفتم اما وقتی نگاهم بهش افتاد متعجب شدم .

رهام ؟؟؟؟ اینوقت شب این اینجا چیکار میکنه .

کلید باز کردن درو زدم .

چند دقیقه ای منتظر رهام بودم تا بیاد بالا .

در زده شد ، به طرف در رفتم و درو باز کردم .

ظاهر رهام خیلی پریشون و بهم ریخته بود .

ترسی به وجودم رخنه کرد .

_ س ... سلام تو .. تو اینجا چیکار میکنی اونم این وقت شب!!!

رهام:_ مانیا بیچاره شدیم .

عرق سردی روی گودی کمرم نشست و قلبم داشت دیوانه وار به سینم میکوبید .

استرس تک تک وجودم رو فرا گرفته بود .

_ منظورتو نمیفهمم ؟

رهام_ مانیا بردیا بردیا

عصبی شدم و با صدای خیلی بلندی گفتم:

_ بردیا چیییی؟

رهام سرشو پایین انداخت و با صدای لرزونی گفت :

_ بر... بردیا تصادف کرده .

_ خب تصادف کرده باشه ، الان حالش چگونه ؟؟؟ نکنه دوباره پاش شکسته یا

رهام سرش رو تکون داد .

_ پس چی چرا انقدر لفتش میدی بگو چیشده دیگه .

رهام _ مانیا بردیا ، بردیا مرده ..

جیغ خفه ای کشیدم و با ناباوری چند قدم به عقب گزاشتم .

تا اومدم جملش رو هضم کنم فشارم افتاد و روی زمین سقوط کردم .

دوهفته بعد

برای هزارمین بار قطره اشکم رو که روی قاب عکس بردیام ریخته بود پاک کردم .

وقتی نگاهم تو چشماش میخورد دلم اتیش میگرفت و گریه هام شدت میگرفت .

نمیتونمممممم ، خدایا بدون بردیا نمیتونم ، منو ببر پیششششششششش ...

با مشتم به درو دیوار میکوبیدم ، اما حواسم به بچه ام بود که هنوز وارد این دنیای بیرحم نشده یتیم

شد .

سردرد خیلی بدی گرفته بودم چون از دیشب داشتم گریه میکردم و به عکس بردیا نگاه میکردم .

دوباره به فردی که دنیامه یا شاید بهتره بگم بود نگاه کردم .

باچشایی که بخاطر اشک تار شده بود تو چشمای بردیا خیره شدم ، غرق در چشمای آرامش بخشش شدم .

صدای زنگ بلند شد ، مطمئن بودم رهامه ، اومده منو برای اولین بار بیره سرخاک بردیا .

ازجام بلند شدم و تا اومدم اولین قدمو بردارم خاطرات بردیا تو ذهنم مرور شد ، دوباره صدای مغرور و دورگش توی گوشم پیچید ...

چونم لرزید و قطره اشکی از چشمای به خون نشستم به روی گونه های زخمیم که اثرات خودزنی های چند شب پیش بود چکید .

شوری اشک به زخمم برخورد کرد و سوزشی ایجاد کرد .

با سختی قدم برمیداشتم و سعی میکردم حق هقم رو خفه کنم .

از کمد یه شال برداشتم و روی سرم انداختم ، توی نقطه نقطه ی این خونه با بردیا خاطره داشتم ، با بردیایی که یه روز ارزوی مرگشو میکردم ولی حالا ازغم رفتنش دارم دیوونه میشم .

خونه ای سراسر از خاطره ، سراسر از

به طرف ایفون رفتم و بدون توجه به کسی که پشت دره کلید باز شدن در های مجتمع رو زدم .

در و هم نیمه باز گذاشتم و به طرف اشپزخونه رفتم تا دوباره مسکنی بخورم از دست سر درد شدیدم راحت شم .

توی اشپز خونه بودم و درحال گشتن دنبال قرص که صدای باز شدن در اومد .

همینجوری که حرف میزدم به طرف در برگشتم .

_ وای رهام چقدر دیر اومدر قرار بود زو

نگاهم خشک شد و سبدی که پر از قرص بود از توی دستم به روی زمین افتاد .

ضربان قلبم رو احساس نمیکردم .

با ناباوری و حیرت تو چشمای کسی که دوهفته زندگی برام نذاشته نگاه میکردم .

تو چشمای نافذ بردیا که بهترین مسکن بود بر همه ی دردام ...

اون هم داشت بهم نگاه میکرد ، نگاهی که نمیتونستم معنیش رو درک کنم .
نگاهی همراه با

پایان جلد اول

در تاریخ ۱۵ /۹۶/ ۸ جلد اول رمان مانیا و مرد مغرور پایان یافت امیدوارم خوشتون اومده باشه و در جلد دو که اتفاقاتی هیجان انگیز و غیر قابل پیشبینی خواهد افتاد مارا یاری کنید .

با ارزی شادی برای شما بی صبرانه منتظریم که از رمان حمایت کنین و از رمان خوشتان امده باشد و مارا با خوندن جلد دوم شاد کنید ، جلدی که اتفاقات جدید خواهد افتاد ، جلدی که خشم انقام ارسام لبریز میکند و پیوند دوستی ای میشکند جلدی که

پایان